





بسم الله الرحمن الرحيم

در وصف مردم بدیم کی بچرخد ایضا به برین شرح از شیخ ابوالحسن

فروغ آشفته و دن و زبانه افروزان سپاس چنان قدیمی است بر ما که گویی به نام عالم مختلفه از پرتره افانت است
 و صیای بجز آن و شمع شعله نمانی چینیای کریست جوشان که روشن باز در شیبون شود از تملی صفات و صانعی که
 نورانی آدم را با عالمیت همگام انسان هر لحظه قبول و در بزنگاه نیم بر بساط علقه شانه مسجود عیش ساخت می است
 چون زدگنی صحرای جزایر گوشت قمار می لایکه خطای ابله پس بجزم سس کشتی خلقی من در عمامه من عین اجاب خط
 خارج منشا فاکت و چه مطلق و در دندان مهم بر کمر خطا کش گشاده از صعود فلک انداخت آری ع چون زدگنی بهیست
 از گوشت خود بر مانت فراید جلوه کردش بد کک عشق داشت عینش شد این غیرت و بر آدم زد و ع
 که آید تا سال در دست عیباده و بسینه محرم هم اهل در جلوه که قبا عیش از تش پید و در مت بر تو قبول
 او با مشه و هم تا پیش عبت و قبا عیش به فریغ فکون من اصحاب نماند که در شتاف و دانی که آید از نسیم من عین
 از رو گوشت است روحانی غایب حرکت کرده و زبانه خطای با ناکونی برد و سلاهی بر سبب سلامت و تک عیباده
 فلک بر او چشمه توانی که انتقال آید به خطش نه و در دور از دور و در حرکت شبانی سرگرم غرقه بار غرقه و بیخود
 آید به کذا فعلنا هم تا حسین تا باج فکون غمزد که از چشمه خداوندی که عیسی بر این از تش عودان آتی است
 غوی چشمه حیات آبی که چنانندی که فرعون بعین ادب نیست حتی اذا او که الفرق حریق تش قه سسردی که دانی
 حسین که در لیلان و عشق جانم در به لان رخشه و تبتی صفات دست شایه با نمانی همان لغت که از جان حسین
 را در چشمه بر دل به وانه پر سوسه آماده جرد و از یک تش میوزند و گواه انتقال به من سوز است که از دل صحران
 مردی صحران صراحت کرده بهره رنگ و لب میگرداند هم اقس و لغز و چهره کل از تاب صحران است و هر شود جان



او از بسیل از بار و عشق پروال و اگر لاله است بجزش از عشق و سوزان و اگر کفایتی است چه پیش از تاب شعله عشق
فروزانست اگر برقی با نشت شماری از کانون قدرت او و اگر بر بار است و درین در عین صفت است اگر با دست
بفرمان و این بر پیش کل میزند و اگر باران فیض است بکلمه واجب از دعای او و در عین بچشمی لاله میبرد و اگر سر و دست
و در پیش از سوز عشق او بقلب پوسته و اگر تری است از آنش محبت او بجا کشته نشسته اگر شمع است بر فروخته
و محسوس است که میگرد و خند است و اگر پروانه است سوسه از آنش عشق و سست که نمی آید و بر این است
دری که بدستش تصویر بی تصویر افکار از قنادیل نورانی جرم کواکب و شمع زین چهره افروخته که محض شمع
و زوئب در آنس بر نواز و بند صانعی که دست قدرتش خزانه سپهر افکار از لالی مستطابق محسوس اما با
و دنیا و کو بر شفاف صدف جبهه شفاف فروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام در آفتابش نوری آید
چینی سون اشقی بی بی اعلی صلی الله علیه و آله وسلم محرم شمع مع از پیش چشمی افروز بر زم آید
که بهی موجودات از قباب عالمات و شمش در حساب دهنه بی نه نامی مخلوقات در ریاضی بی نهایت
در شمار قهر که بهانید شمیری که با بدست اشراق شوارق رحمت سبب بجهت قرب حبش حال پیران
جهان نخست تا در مشافقت با از این حسرت سوسه آتش حیرت و نواخته و نذر بسته که با قرب سبب
و با سبب بوارق غضب یزدی سبب بود حبش بی لب را سزا بس جمل از اوت است لب و امداد بجان
نه چشم که در افق ای بیست الله سبب خلقت بجهت من اعلمانی و لولان بعد از جبهت و خلقت از دامن
مصافی و لوکان سینه او شستیان مجاور حرم دهن که پند الحرام اشرف کعبش محرم و پوسند و طاف
نیای که بر شده و این مسافر عالم قدس که بت المقدس زمین قدس مورد و مورد و عیبه و شستگان
خبر سبب است هم شباهت پیش لایکب نفع ابواب سعادت مورد و بساط افکار داد نور شمع و کواکب
افروخته از دنیا آینه و دنیا بزمینة انوار و در دور چشم شبها در صبح و در جبروج و سالی تصور
و غرضی آمال شان با از قدف شهاب ثواب سوسه که الا من عطف الخلقه فابعد شهاب ثواب هم
انقطاعی آتش که در فارسی از لال بخرطاس نشانه و هر نقاش است لوت از درج نجومی از ششحات سبب
بجلاش نمونه علیه من العلو ت او کلا و کن التجات انا و علی آله و صحابه و جسم مصباح مشکوه الهدی و
جوهر معدن النقی سینه امیر ابرو و قافله و قبل البصره زبوح الببول و این علم الرسول و سیف ان
المسول بیت علی انشاء از هر عسلیه اعلا ولی الله از هر درانی اولاد حدیث از دهن من نور

۱۰۰

در وقت اول است و چون گذرد و سنگران این بر بسته و چشم ساقان این منبسطه بند و در آن حیوان را بعد از آنکه در وقت اول
این نیم نوره و لو که در آن فسترون او بعد پوشیده و نماند که چون باعث کل از جهاد عالم و در نفس اصلی از خلقت بی آدم که در
آفتاب جهان آب و جلال از بی و نمود که کمال لم نیلی نیست که قابل است کنش از نماند چنان عرف خلقت است که عرف
و حضرت الهی از نظر بقا جلیت قبول عرف این امانت کرده و تحمل این بار که در گذشته پس هر فردی از انسان در نوع که از اول
جان غالب وصال چنان باشد از جهت عالم مجاز بر نوع فردی که با شفا و صفا و محسوب به الا در مرتبه انجم که با تمام بجز
اصل بسیار پریده و با سون لم تر انجم می گل داد و بیرون مسرود و این خواهد بود اگر چه از این جانب تا دست و در جلالتین
عده الهی باشد از سواد علم دنیا و کل انحصاری روح افزای دل شمان است و به ایا که لا تسوی من اجبت کما به از غیظ طلبا
از این طرف نیز آنچه در ای عروه الوفا می شود تا منی باشد از عصاره خون جوارش به سرای دل آری جان چون خرامید
و خالتا منبسطه و از این جلا و در وقتا نند منیم سلیمان اشاره بان و قاستاری آفتاب آبان که نظر هر طرف که بسیار
بیکدیگر شکلی معتدل و که شیبه کان تربیت کرد که مسرودش را با فیه اصلی و که با توئی پارید الا آفتاب در شب آفتاب
و باران فیان اگر خود را در بار و بار سازد قطره کونمار را که در آغوش صدف پرورش داده و در شش و پرش را
خلعت که هر ی در پرورش از من طلب شستی و به و جد و من فرغ با ابرج و چ چنانکه در جرم منقور جنب در عنوان از کجا
خواه شمس الدین که خواهد حافظ شیرازی سفیر بود کت هومات که عشق کخله پویند کجا در سر رشته
تا کجدارد اگر کسی نشان خلقی که جلی انسان است در خود باید که با چادر در طلب مذکری شتاب با بعد در مندگان
تیره بخت وادی فعلت و کندگان سید و زوشت حیرت در من خلعت و لا و زو شور کلام شوقی تخریل یا به بخت
است چرا که شبهای تیره و آردی بسبیل باو کان بودی جز جمله شزاره انشی نبت و خضر طریق دور افتادگان
توافق عزیز از او از جرس گل کشی نه با ابر تو اتش کنایه از غله من تیان به سیاست که گران راه از دست داده
بمیزل مطرب بکشاند و با یک در عبارت از سخن ایان شناس است که دانندگان از با افتاده را بکار و ان مقصود و خوا
میرساند که بی معروف بدین است و دیگری تمناج شنیدن جان الله بگویم که دیدن آفتاب خراب آفتاب است
کمال چه شرح و هم که شنیدن سخن جز از زبان من پرده از بغیر احتمال عرض چنانکه جنس جوان از سایر اجناس شریف
حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع مختلف سخن مخصوص آیت است و چنانچه پایه جناب نمی پای
انچه انبیا و اولاد مجزه باشد او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام سخنان حق و حقایق امرات با اقامت از اصناف سخن
انچه از جنس آفتاب گل به چاره فعلی و کلمه صفات الفاظ معاد است آنچه به جانب معانی حکمت نیز فعلی و در پی افه اش نیز
نظم نموده و بی کجری با سواد قلب و زن کعبه و باب شمه شورش فیما نند بلیغه تقیرا قرب و بیضاع سلیمه است
چرا که معانی حکمت قریش پس سرخ فصل و نایز از فرود شده و کلمات سرگشته من شیده و ایما نرسیده که اولی از این

انچه شعر گفته و ان من السببان لحوالهم در سلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت و ولایت از شیخ الاقا ابوالعباس
صبی آفریلا و صبا علی ولی علیه السلام زبان معجزان کهن معرنا ساحت و ازین رحمت کردن مسلمات شعرا را
کرد و ان فواخسه اند که سکرین را با داری بخواند و جدال و سعادتین اجمال قبل و قال نامذ اما لغار من اخبار و نصیب
که در خصوص شعر وارد شده و جز این طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا که سخنان مشتمل بر اعراض نفسانی و سبقت
قوی شو نیست مثل مع ذمومین و دم مه و صین بر زبان آوردن یا بهرلیات بلکه حکایه شیطانی گرم کردن
یا سباطه و لعب و نظیر اینها پس طوطی و ادون نامشان در دو معاینه آید و انی بدایه و الشعرا فیه العاد و
کتوب است و آنرا که کلامشان محتوی بر ذکر صنایع باع ملک عظام و شرح نفوس و مدایح اعیان و اولیای کرام
و عرض مواعظ و نصایح در ترمیم ایشان فعل و نیای دون و ترغیب با محصام و امان عشق و ذوق است و سبقت
در سبکات محاطین به ایشان که کنوز تحت العرش و سعادتها الله الشعرا مندرج است پس در بصورت کتب
این شعرا اشعار تحسین است نه طایفه شیخ و مقام آفرین است به محل نوشتن و دیگر در نظر تحقیق سیان کلام منظوم
بجز وزن قرنی نیست پس هرگاه فساد می در ضمن نظریه حدیث محتمل است در کلام سر نیز بطریق اولی است
و الفاظ و آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از هم دورن رسیده و یعنی باقی این سخن گفته و گوئی این
حکایت سفیده روزی ساده دلی و ما عظماء الشعرا ما یغنی له و ما یو شاعر و همچون بعضی از محاج بر من خواند
اعترافی بر آن می آید که شعر و شاعری که کلام مجرب نظام الهی شعرین را نه و خاتمه کتاب رسالت بنام
شاعران کار نه خلاصه تعالی سوخته تر عشق جان پرور و لطیفی این آقاخان تخلص آید که اباعن بعد از او باقی انصاف
بیکدیگر و همواره سالک این طریقند بقدری است چندان که در آن آغاز می آید اما همان عشق عمل و در دم را
اباع و قاپور و در و از ترستی با این مجرب به شد و آورد و آرد زده اند و انان در آن عشق به هر دو نام
و حکم به رخصت استاد شاعران از شفقت استاد چشم از راه رو ستانی و دستم جای آشنایی یافت و ان نظر نیست
انلی از نامه جز حرف آشنایی خود اندم و نه از خانه جز خط دوستی و ششم نه نام خود را سنان و عشق حرف
گفت و نه گو شمر جز فاساد مهر و فاحش شستفت از عشق در خوابان یافت مدائیسکی به استاد نام
پوسته سالک طریق محبت بود و دلیل طبع بر این ترانه می بود عشق بهر هم و امید که ان من سبب
همه ای که موجب حیران شود و هرگز غیب خالی نظر که میوه نام عشق است نظری و محفل و قال شعر له پروردگار شوق
ناشته اگر چه در شمار اول حال و در حساب اول حال بود و ما بصفتن شعر بر ایشان چنین منلو بر ایشان از ایشان
عشق میگو از ایشان روز و شب در جان صحبت اول دل و صبح و شام فیض صحبت اول حال را از ایزد متعالی
سایل بود و گاهی مقاله کتب سعدین از اصف و گاهی حرف صاحب تعالی سعادتین احاطت با جانان

بنیاست بره مند بودم بجز آنکه اگر فرض مطالعه در افکار متقدمین بود و در وقت حمل و نقل کتب ایشان در جاه
 متصرفه نبود و اگر مطلب مصاحبت فصیحی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت کلی در اوقات متصرفه
 و دل خواندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع میشد و خاطر از دیدن برخی از آن بایران بعلمت
 دیگری مسرور میگشت لاجرم صورت اینحال در آینه خاطر نقش بست که مجموع کیفیت احوال و انتخاب احوال این طیف
 علیه از متقدمین و معاصرین نوشتند شود که هر وقت دل اشوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
 تماشای این گلزار بنهار کرده از بیخات ریاضین کفایت آمان میبایم جان را در شکست ساخت گلشن سازد هرگاه خاطر
 مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد لافظه این کنج بی رنج نموده از لغات جواهر کلام او گوشش را
 غیرت و ادبی این گرداند می ایاری شتاق العتبی تفاق دارد و نفسی با دوست و مساز صحبتی بی انبار بجا آورد
 چون تا رسیدن عمر از لایین بار بعین رسید رنگ این گلشن را و نیز بجز بفتارت گلستانها و آنچه از لای اول
 قصاید بنام من و از ریگان و سبل غزلیات رنگین چرخ من مع آوردم و چون کار ایام حیات از من
 بگذرد و کشف طبع این سخن که خنجر خنجره و تاراج کنج خاندان دیده از لعل و باقوت شبنمات نصیرت حد و از
 و پریشان ریاضیات طبعی شده شد فراموش کردم یعنی ایوان هر یک از متقدمین که دست آمد و بنظر وقت ملاحظه و بجا آورد
 خود آنچه را چه با هم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلمت تصاریف زمان تجلیل رفقه بود و در ذکرهای مشهور و غیر مشهور
 اشعار ایشان را دیده باز همان نسبت قنق و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
 بنظر بصیرت مطالعه و بزم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نماند دیدارشان بسبب انقلاب روزگار و روی
 نشد از موافقین اول این فن افکار ایشان اشبه با زبان کیفیت نیز ترجیح داد و نقطه انتخاب بردمی که نوشتم
 و در ضمن مطالعه تواریخ سوله و مشاهیر کتب از شعرا معلوم شد اسم آن طبع را مع طلیل من او صاحب سرف جردف
 بهیچ معیار و استم و این کتاب را با تشکر و موسوم ساختم و در فائز باب تذکره سابق را تا بس شکست از ختم قهری
 بران قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه کلمی از موز و نمان عصر که
 طبعش چون طبعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب افزودی گفت نمی عزیزم سید که این
 کتاب تشکر است چون خار و روی بزم سوزد و چون گل در روی افشام از رایحه گلشن باغ جان بر فرو زود
 این حد رشید از قنای خود زبان در کشید و آنچه از با هم در برده این بار بگذار بر قانون جواب بست برده گویم
 از زخم زخم زبان اشالی این نکته آید است و این تذکره مشتمل است بر ده مجرمه بجز اول در ذکر اطوار و اشعار
 فصیحی متقدمین است مشتمل بر یک شعرا در ذکر احوال و اشعار شامان و شاهزادگان بر دیار و امیری عالمه
 از ترک و غیره که فی الحقیقه مشوش است بولای میسند و ساغر و ذکر شعری ایران و نوران و هند و ستان و غیر

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ...

انگریزی بچہ شہزادہ کہ اسم و لایب انصافاً کہ تفصیل یافته و در تحت ہر شہزادہ آسامی بلاد آن ولایت کا شہدہ خواہند
 و یک فروغ در بیان حالات و سخالات زمان غمت تو امان ہر یاد مجرہ دو نیم در بیان حالات و خیالات شعری
 معاصرین و آن مشتمل است بر دو پر تو پر تو اول در اظہار باران معاصرین و پر تو دوم کہ خانہ کتاب است بحالات غما
 خود مخوم کہ دم کہ شاید از دم کرم باران صورت بچگی ہم رساند و من اب التوفیق و منی انہ علی جرطلہ محمد آلہ و عترتہ
 انظارین بیام علی بن اسطاب ابریر المؤمنین صلوات اللہ علیہ و علیہم اجمعین مجرہ اول در ذکر طوار و اشعار فصیحی مستقیم
 مشتمل بر یک شطوہ ساطرہ و یک فروغ شطوہ در ذکر احوال و اشعار شامان و شہزادگان ہر یاد و امرای عالم ہر یاد
 ترک و غیرہ کہ فی الحقیقہ منسوبہ بولایتی نیستند و تخلص ہر یک بر یک حرف تہجی پوشندہ است این مجرہ و غزلوی این سخن
 ابو یزید آل مظفر تا یک سعد زکی التراحہ خان العاص میرزا امام علیخان افسی شاملہ آہی جنابانی بدین الزمان ہر ہم
 میرزا بیрам خان جانی لکری جانی صفوی جذبی کرد جذبی جنابانی جعفر سیکولی جلال الدین سلجوقی
 جلال الدین کبیر شاہ جانی ترکمان حسن بیک ترک حسن شاملہ حسینی کورانی خاکی حصالی نظامی صفوی
 درویشی افشار ذوقی ترکمان جمعی خانخان دہی سامری شاملہ ترکمان سامی صفوی سامی سد بوم
 سلیم شاملہ سیال جنابانی شان نکلہ شاہ شجاع شمس الدین مور شوقی صادق افشار صالح جنابانی
 صوفی جنابانی فضل سلجوقی غنیلہ جلایر طہاسب صفوی عادل صفوی عباسی عباسی عباسی عباسی عباسی عباسی
 خان عبدالہ خان آذکبک عباسی غلہ حوشی غلہ عادلہ قوالدین سعید و صفت قانی قابوس قلی
 افشار کبود جاہ کرامی ترک کرامی کمال الدین اہل شاملہ ہمیشہ رضی قلی بیک رضی
 علیخان شاملہ سعید ترک مسیب خان یقینی ترکمان نمون کورانی میل ترک مدرس افشار و این
 چینی و خانی کرد ہلال ترک ہلال جنابانی ہابون کورانی یعقوب انکار اول در احوال و خارست
 اذال فصیحی مستقیم مشتمل بر پنج شہزادہ شہزادہ اول در ذکر اشعار فصیحی آدابجان اردبیل حامی رجب
 محوی اردو باد خاتمیک صیانی بلغان مجیر الدین دارالسلطنہ تبریز اسداند امیر بیک
 انوار باقی بیبی جعفری جوہری حقیری جیدری خوارمی راستی داعب شریف شمس
 الدین شوقی صابب صہودی طوقی لہودی مجری مدری عصار عوان صوفی نصیحی نظار
 کاغذ محمود شہتری سہمی شکی سعید سعید مغربی یقینی بیہی ناری ذوقی ہانی علی
 قانی شیروان خاقانی ذوالفقار خوالدین حکمی کتخا اولیاء ذابغ یوسف کورہ رانہ
 اومدی شہزادہ نامہ در ذکر حالات و شرح مقالات شعری بلاد خراسان صفت عن زانبا الزمان
 ایورد اوردی اخرین عالی حسن ہابون بطام باہریم شیخ ابوالحسن وصال تون و

میخواست برده مند بودم بجهت آنکه اگر فرض مطالعه در افکار متقدمین بود در هر وقت محل و نقل کتب ایشان بر جای
 تصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصیحی معاصرین بود بسبب انقلاب زمان صحبت کلی و ادوات متعدد
 و دل خواندن بعضی از آن کتب بتقریب نتواندن و دیگری قانع نمیشد و خاطر از دست بردن برخی از آن باریان بعلت
 دیگری سرور و نیکبختی لاجرم صورت اینحال در آینه خاطر نقش بست که مجموع کیفیت احوال و انتخاب احوال این طیف
 علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل اشوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
 تا شایسته این طرز بکار کرده از انتمت ریاضین کفایت آن شایم جان را در شک ساحت کلمن سازد هرگاه خاطر
 مصاحبت هر یک از معاصرین را غالب باشد ملاحظه این کج بی رنج نموده از لغات جزایه بکلام او گوشش را
 غیرت و ادبی این کرده اند می باری مشتاق الفت و اتفاق دارد و نفسی با دوست و مساز صحبتی در انبار بجا آورد
 چون سارنین عزرا لائین باربعین رسید رنگس این کلمن را و نیز سخته بگارت کلمات آد و بجهت از لال و کل
 فصاحتین و امن و امن و از ریگان و سنبل غزلیات رنگین خرم خرمین مع آوردم و چون کارایام حیات ازین
 بجهت و ذوق کسب طرح این سخن که خیزید و تباراج کج خاناد دیده از لعل و یا قوت ثنویات نصیر صده و از
 و پربیان رباعیات میوشده شد فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که دست آمد و بنظر وقت ملاحظه و بتمام
 خود آنچه رایج باقیم نهم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصادفات زمان تحلیل رفت بود و در تذکره ای مشهور و غیر مشهور
 اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت تمجب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
 بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم کاشتم و آنچه نمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار و رنگ
 شده از موثقیین این فن افکار ایشان اشینه و باز بهمان کیفیت نیز ترجمه داده و نقطه انتخاب بر روی کد انهم
 در ضمن مطالعه تواریخ سوله و مشا هر یک از شعرا علوم شد اسم آن طبع را مع قلیل من اوصاف و نایب حروف
 ترجمه و انهم در این کتاب را با تشکر و موسوم ساختم و در قافله باب تذکره سابق را با تشکر شکست از انهم و قهر
 بران قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً روزی در اوایل زمان نابینایی من کمالی از موز و مان عصر که
 طبعش چون طبعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب فرود می گفت می عزیزم بپذیر که این
 کتاب تشکره است چون عار و روی بزم سوز و چون کل در وی افشادم از رایج کلامش و باغ جان بر فرد و چون
 این حد ز شینه از تنای خود زبان دگینه و انخی از نام در پرده این را بگذار بر قانون جواب بست پرده گوتم
 از زخمه زخمه زبان اشال این نکت آری است و این تذکره مشتمل است برده و مجر و مجر اول در ذکر اطوار و اشعار
 فصیحی متقدمین است مشتمل بر یک شعور در ذکر احوال و اشعار شامان و شاهزادگان برده بار و امیری عالمه
 از ترک و غیره که فی انجیفه مشتمل است بولایتی شینه و سه حکم در ذکر شعری ایران و توران دهند و ستان و هر

کتب و اشعار
 در این کتاب
 از کتب و اشعار
 در این کتاب
 از کتب و اشعار
 در این کتاب

انگیزی بجز شراره که اسم ولایت اقتفا کند تفصیل یافته در تحت هر شراره آسامی بلاد آن ولایت گاشته خواهد شد
و یک فروغ در میان حالات و معالجات زمان حضرت نوانان هر دایره و دو نیم در میان حالات و خیالات شعری
سماضین و آن مشتمل است بر دو پر تو پر تو اول در انظار باریان معاصرین و پر تو دوم که خانه کتاب است بحالات
خود مختم کرده که شاید از دم کرم باریان صورت بنگلی بهم رسانده و سن ابد التوفیق و صلی الله علی جرحه محمد وآله و غیره
انظارین سما علی بن ابطالب امیر المومنین صلوات الله علیه و عظیم مجسمین مجرود اول در ذکر اطوار و اشعار فصیحی مستقیم
مشتمل بر یک شرط و سه حکم و یک فروغ شرط در ذکر احوال و اشعار شامان و شند کان هر دایره و برای عالمی قرار داد
ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک بترتیب حروف تهجی نوشته شده این مجرود غزلی است
ابو یزید آل مظفر آن یک سعد زنگی الترامه خان العاص میرزا آدم پنهان انبسی شاطو آهلی جنانی بدیع الزمان بهریم
میرزا بیрам خان جانی لکزی جانی صفوی جذبی کرد جذبی جنجانی جعفر سیکولی جلال الدین سلیمان
جلال الدین کبر شاه جانی ترکمان حسن بیک ترک حسن سالم حسین کورگانی خاکی حصالی نظامی صفوی
دومی افشار ذوقی ترکمان رحیمی خاکن روی ساعری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید
سلیم شامو سیلی جنانی شان نخل شاه شجاع شمس الدین عور شوقی صادق افشار صالح جنانی
صفوی جنانی فخری سلجوقی فیضی طایر طهاب صفوی عادل صفوی عباسی عباسی عباسی عباسی عباسی
خان عبدالله خان آذینک جانی عروشی نخلو عادل قرالدین سعید درص قنالی قاپوس قلی
افشار کبود جاہ کرامی ترک کرامی کمال الدین مایل سالم دهشش رضی قلی بیک رضی
پنهان سالم سعید ترک سبغان مقیمی ترکمان نوین کورگانی سیلی ترک دومی افشار و ارسنه
بکلی دغانی کرد بلال ترک بلال جنانی طالب کورگالی مقبوب انکار اول در ذکر احوال و اخبار
اول فصیحی مستقیم مشتمل بر پنج شراره و اول در ذکر اشعار فصیحی از بابکان از دبیلی جانی رحیم
موی اردو باد خاتم یک جنانی بلغان مجید الدین داراللمطه تبریز اسداله امیر بیک
انوار باقی جیبی جعفری جوهری جعفری جیدری خواندی راستی راجب تریف شمس
الدین شوقی صایب صبوری طوقی طهوری مجری صدری عصار عمران صفوی فصیحی فخر
کاظم محمود شبیری سبھی مشککی معروف معلوم مغربی مقیمی طیبی ساری دوقعی بهانی علی
قنالی شیروان خاقانی ذوالفقار خوالدین حکمی کعبه اولیاء قزلباغ بوسف کوسه برآمد
او صدی شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح معالجات شعری بلاد خراسان صیفت عن نواب الزمان
ابورد انوری اسخرین عالی حسن هابون بطام بایزید شیخ الواسع وصالی تون

طبع حیرتی سلیمی فاضل شمس الدین بر عبد القادر سوادی ترشیزه علی طووسی علی شهاب کاشانی
 جناب انسی بخودی خزینی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوین سعدالدین
 حوی شمس الدین خواجہ شمس الدین عطا الملک جام احمد جام پورچسا عبدالرحمن جامی
 عبدالرحمن جامی مامقن خورشان زین الدین نوعی خراف ابن مسام نوح الدین ربانی شاه
 سنجان سیف الدین عماد الدین قاسمی ملک سبزواری اوحد بدیع الزمان حبیب الله حیدری
 رشکی شاهی نگاری قاضی کامی کمال میرزا محمد سمنان دکن الدین ضیائی شاه علاء الدوله
 یسوی سیستان ابوالفتح سجری فاضل ملا علی قاسمی مامقن نوعی طووسی آذری اسدی
 اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایر صاحب صالحی طاهر عبدالعلی غزالی فردوسی قطر
 قانی قاسم علی ندوی قوسی ابی محمد حسن محمد باقر باقر مردمی مشرفی موسوی نسبی نظام
 الملک نظیر دافقی احمدی عربستان حبلی زاری غزینی سبعمین حکیم سنائی شهاب الدین
 عماد الدین کافک مختاری غور میر حسین سادات قاین شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد
 اودهی بانی بیانی خواجہ رشیدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی طبیان عماد صبیح
 نسبی مظفر وحشی ماشی مرد ابوحیفا سکانی سید مبارکشاه طلوع حسیدی کسانکی کلامی رودکی
 و سید ابوسعید مہند ابوالفتح رودکی ناصر مہند سار فاضل شمس الدین فاضل مجد الدین ابانی
 بنابور اشرفی جباری حیات رضی الدین سامی سلیمی شادوی صدر الدین صنوی عطاء
 فوجی لطیفانہ لطفی ذانی نظیری بکچی بن محمد دارالسلطنہ بہارت ابوسعید ازرقی اسوی
 اصفی امامی بنانی حیدر کلبو رحمانی زلالی شادوی صوحی ظاہری غزالی فخر الدین صیغی
 کاشانی مظفر مقصود ناظم وصنی شرارہ و نالہ و دیگر شرفی دارالمزہبستان و جرجان و غیرہ اشرف
 اذاری زری خزینی داعی روحانی سحابی سیری صاحب صدیقی عبدالغنی عیاشی فردوسی فارابی
 قاسم قدوسی مرادی محمد موسی نظام جرجان مجیبی فخر الدین لاسمی سعید سعید سلطان پور
 کیلان حاجی لاجان شہودی طالب فخر الدولہ ذانی فقیر فاضل قاسمی قراری کمال
 محضی رشتی نادم نصیبی فاضل مجیبی یسوی مازندران اشرف جاوید طالب قری شرارہ
 رابعہ و دیگر فصحا عراق عرب بغداد ایماچی شمس الدین محمد فضولی سید محمد نجفی شیخ محمد
 شعاع دوم در بیان احوال و بیان اقوال فصحا عراق عمر تبریز حروف تہجی دارالسلطنہ صفہان آبی
 ابدال اسیر اشراق ابن امیریک اوجی باقر بہائی پیر جمال آبر امیر تقی سہیر پیرشاہ

تذوقی بول در کانی جمال منی جمال الدین حبیب الله حسینی حسابی علی خانی داعی داعی
ذوقی راضی رحمانی رضی سید رضا رضای پنا رفیع الدین زینت سانی سالک سپهری
سراج حکاک سعد میرزا سلمان آقا شاکلی شاه نظر شجاع الدین محمود شرف الدین مقروه شعب
علیه شانی شکیبای شوکتی صادق قاضی کابو صبری بر صبری صوفی ضمیری ضیا ظاهر طهر الدین عثمانی
قاضی قلندر فتوی فرید الدین احوال فکری فاسی قوام الدین فاسر کاشی کمال الدین اسمعیل کلامی
مصاحب منیع مولی علیه نامه خسر و علوی ماطر بجات نوری نیکی واحد واجب
سیرامادی نادری جرفادغان سیری سرد فادغانی عنانی بحیب الدین نصیبی آقا حسین خضر
ذلالی سونی صوحی علی نقی ملک دبی اسیدی کمال الدین بیدار علی ساه رضا شاهی
شاپور صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله علوی غفاری فاحسی امام نوروزی
فکری هندی قربی لطفی نصیبی نجم الدین حسینی ساه آقایی جدائی جعفری حسینی رندی
دل سلطان سوزنی سونی صوفی ظریفی عبیدی مسیح الدین حبیبی مقصدی یعقوب دانی
السلطه قزوینی ابو غازی احمد قاضی احمد ادبیک اسد بیک اسپری ابن ایردی
بجی تذوقی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویشی دلی راضی سالک سالی
شرف شری شالی شهاب الدین سهرودی صغیری ضیا طبری عبید عزیزی فاضلی
فروغی کانا مالک ظراد سرور مقیم ترکی واعظ وحید یارک یوسف و آرد
المؤمنین قمر وصلی اقصاری آبت جلال حسن حضوری علیه سعید خان حیرانی داعی
دکی قاضی کن الدین سلطان شاه میر تقی شمس الدین بابا سیدی صفیه شاه ظاهر
عارضی علاء آشیانی غضنفر غنی ذوقی فاطم علی لوانی مخلص مشرفی مقبول ملک ملک
طیغور نافع خواجه نصیر شیخ نظامی دانی ولیل اشقی سهری کاشان اوهم قاضی
اسد بابا افضل خواجه ابن کوچ باقرانی تخیل تشلی تشبیبی عاتم سعیدی علی حیدرانی حیدر
طهاسی خصلی جمال داوری اجنی رمزی رفیعی سالک سالم سرور سهر شجاع شریعی
شعوری ضیاء الدین محمد عشقی عالدین محمود غوری فخری فیهی فیض ابو طالب طهرانی
سوانه مختم مسیح مشفق مظفر حسین بزم مصوم مقصود قلوه همان ابر الدین دامانی خواج
آقانی آتشی اوار بزمی رشکی خواجه رشید الدین محمد میرضی رونقی زکی صبرنی
صیقلی عزانی عربان کوزلی محوی برشد بزرگ دمی مفرد کلی محمد صیدی نصیر ملاک

تیره دارالعباد بید اختی ادالی کسی ایضا سید جلال عصفه حزبی حسعل رامی طارانی
 سالک سعید شرفی شوق عشق خواصی غیاث کاتب کسوفی مؤمن حسین شاره خامسده
 ذکر شعری فصاحت شعرا لکار ولایت فارس غفرانه لم ابروه میران سببان طاحه قافاظر دار
 ابجد عالی شوشه مولانا رازی مولانا فرج الله دارالعلم شیراز این نصوص اثر مولانا علی پرنوی
 بسنی پورفردون بکسی تجلی تاج خواجه شمس الدین حافظ زلالی حاجی زمان مصلح الدین سعدی
 شرف شیخ شطاح میرطری ظهوری امیر عارفی سید محمد علی غنی غیاث الدین منصور غیاث
 عدلی غنی باغانی طوقی هرعل لسانی مانی محمد الدین مکر خواجه شد شتاق حسین الدین
 مقیم کبکی نصف نظراته میر نظام نجف آبادی گادرون ارشد اومدی بهادی رشید
 فاسی خط لار حضری کلامی بقی موالی شیرازی انکرو دم در ذکر شعرا شرح انکار لغوی
 نوزادین مستل برته شاره اولی در شرح احوال و نقل اقوال فصاحتی خط بلخ و توابع آن خط بلخ الف
 ابدال ابوالحسن سید ابوعلی سید رشید الدین وطواف سلج الدین شیخ علی ابوالقاسم حضری منور
 شصت که مولانا همی امیر خواند ملا بکرت شاره نامه در ذکر حالات و شرح خیالات شعری و بار
 خوارزم و توابعی آن او بکنج شیخ ابوالدعا حسامی قتالی شیخ محمد الدین کبری بکله و سینه طبر الدین
 شاره نامه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت ماوراء النهر و توابع آن اسفندک سید الدین
 آخستیک اشیر الدین بخارا ابوالعباس آقاجی برندق طاجی بهرام عیبری زدرک ابوالحسن
 سیفی شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله عمین بخارانی شفقی طاجلی ناشی بختان
 بدخشی نرند ریب صابر حصار شادمان سیلی مجتهد ضیاء الدین فادسی کمال الدین سعید
 سرقد ابوعلی الطریقی اشرفی بیاطلی خواجه حاجی محمد دردمی دقیق رشیدی روحانی
 حکیم سوزنی شهاب الدین جنتی قرانی امیر مغربی نظامی عروضی فوطا فرخاری فرغانه
 جوی فاه رکن الدین انکرسیم شرح حالات و بیان معانی ملک بند و سنان شتول
 شاره شاره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعری کن و کن صغیری چونوری شیخ نصی شاره نامه
 در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری علی که مشهور بجهان آماه است و توابع آن ادلی میر عدائی جمالی خواجه
 امیر خسرو فرد الدین شکرکنج خواجه حسین الدین جنتی نسائی سرند علی کمالی خواجه زاده فادری
 قاسم سلج الدین شاره نامه در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحت اشغال ولایت کشمیر بنیش غنی
 کم کوی مغربی فروغ در شرح حالات و بیان معانی شوان عصمت توابعان هر دو بار که در از منده مختلف بود

و کوی فصاحت از کمان د بوده عقلت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی کله خاؤون مطرب مری
 هستی نور جان بکیم بجزه نایب در شرح لحوال و نقل احوال فصاحتی معاصرین و حسن احوالهم مشتمل بر دو پر تو اول
 در نگارش احوال و افکار معاصرین قیامه آملهم آفرین صحنای مسیری امیدی ثابت ثبات و بدوی
 جذبه کاشانی جناب صحنای حاجت شیرازی حجاب خربین حسرت خادم خاطر داعی و امی طای
 رضا رفیق راهب رهبان روی زیانی سالم شهاب شغف شکر شکب شمس الدین فقیر
 شمیم محمد صادقی صفائی صباغی صبح صفا سبها طیب طوفان طبری عارف عاشق قدسی
 علی عنایت الله غالب فنی غیرت فدائی قریب اهل عبد الحمید محمود یک سرور سشنای شکر
 منت سرحد موهلی آقامندی ناصر نجفی نامی نشاط دیوشاا نشاط نصب نصب لایه
 بنیادی و الگویی و فایده هندی پر زودم در شرح حالات و ذکر مقالات بر لغت و لغات معانی
 بجزه اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصاحتی متقدمین مشتمل بر یک سده و سه طرد و یکت فروغ شعرا و ذکر احوال
 و نقل اشعار شان و شذادگان بر دیار و اداری عالیه دار بر حکمت رنگ و غیره که فی الحقیقه قسوس و لایق
 نزدیک حروف تخی و نوشته شده این بجزه و غزلی المکنس بانی محمد خلف سلطان محمد غزلی است و سرود و مرکه
 سلطان بزم بند حرکت کرده و اغزین و بعد شده و یا معشود و اشش آب عوق شد این باغی در شیا و فرود
 رفتی دل خنده شو ششم عشق خوش بن شده و خوشی نور و آده من تو بجان نور آبی در آتش تو
 این سخن خلف ابر الدین طهرانی اسمش امیر محمد در فضیلتی عهد خود بوده صاحب اطلاق حمیده و او صاف بسند
 و از دهقان تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقرا بهمانی خواندنی عند الایه و غیر بودی و در مطلقا
 مضامین نیکو دارد و معاصر سرداران بود این چند بیت از دیوان مطلقا نوشته شده

چو کلاه چرخ شرم صحبت با تو	بیر لاله گران شده تن لوده	اصحبتان چو تیر کوه	خوشی تو کمرش و آزارم
زین برده تیران می کردیم	با من تو زین دل زرم دارد	برین همه تیر کوه که جانش	بیر کوهی کس در سر و پا
کجوی کسای و جریونی و هم	با دل صد و قیسه ز چارینا	رو دی سرود علی شریفی	شاه است که ساقی کوه از آفتاب
این دولت کوه شسته همی با	همسپاس کرد و جهان کینا	و در ضمن این الزامه و کس	دو تا می طایر که است که از تو
چار کوشا یار خود و خاطر صبر	گر کس گوید از چای خجیر آخارو	مرا بار لوتی نه تا این سخن	ز و مکتب کتا میا و و حمیده
من نفس و نفس و خمره فاقه	منوادم می شنن بخاری	بود جان ادم در آب حشر	آن لرزه کجا دست با
گرسنگی میرد با زاران بی	که جفا و ناکند بر شکر کجا	ارو داد دست و عشق بر	بلی میرد کجی با و زینا کجی
باعتد جوی کفاف سلسله شکر	رو می مان چو می از بود و کما	کجا با از آن به ایاز کجا	لرزه بندگی بر مردکی سلا کجا

در شهر سنه بعالم با شافق ازین دو باعی تیر از دست گویند رباعی ثانی زیاد. صحن ترغ کفایت خواهی که خدا
 کار بگو تا تو کند. ارواح فکرت را هر دو با تو کند. با هر چه رضای آن در آن نیست کن با رضای شوهر چه
 او با تو کند دل سگ که دل این بین پر خون شد بزرگ ازین برای آن چون شد مصحف کف چشم بر روی
 با یکسامل خند و زبان بیرون شد سلطان ابو یزید آل مطهر را در شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم شد

این قطعه در باعی از تو کند	مرا زین پیش بودی می زار	و اگر چون خزه بار خنجر	به صید گوئی اسکندر او
میدادش عالی و در کی	کسوت آن بار برده است از آن	بست تو به صحت زکی	دل از واقعه ترا خبر خوانم کرد
آزاد و حرف مختصر خوانم کرد	با حسن تو در حال مان خنجر	با همه تو سر خاک بر تو خنجر	تا بخت سعد زکی از آن

فارس است مطلع این رباعی که در عهد الدین سعید الدین سعید از رباعی با لفظه ای که در لوکی است از طوفاک که
 و عهد الدین از در زامی مشهور است و در نظم و نثر در روزهای ناس در میان بعضی با ستادی مذکور در روز چهارم
 در بزم جوموم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم از حضرت ابوالفضل نام و بیعت با برادران روم
 سلطان المشرقی بجای عادل از صلب قطب الدین از شکرین حواری مشاهیر است که از غلامان و کاتبان سلطان سخر
 سخی بود و داول نظر بکرت چند شعر بر سر کشی بوده مزاج سلطان سخر از وی خوف شد و لشکر بسط
 کشید و تا مقاومت نداشت در حال بهر بیت این قطعه را نشان کرده بحضرت سلطان و ستاد در آن وقت

طاقت جگت نیست	و بکن بصلحش هر یک	اگر او بی سندان شاه	بست مرا نیز با یک نیست
فکرت شاد است شاه	گر ز حسن او شک نیست	بخوارم آمد بجهنم در دم	خدای جهان جان شک نیست

و بعد از واقعه سلطان موسس سلطنت کرده خارج معارج بیعت و جلاست کرده و مدوح ظمیر در ستود
 از آن شد و آخر با جا و گذشت احمد خان کبلائی نسب فالست نامی که با بی طاعی که از اخذ سادات عبدکیلیان
 منی شود و میر علی کیا غم او در عهد سلطنت سلاطین ترکیه که در سلطنت کبلائی و طبرستان و دیلمان
 بود آنچه از قواعد رسوم بخت و اعانت بود و بحضرت شاه اسمعیل صفوی معلوم آورده که مفصل آن در تاریخ
 مشهور است و در زمان شاه طهماسب صفوی که طینا هم نهاد را بجا میاید بعد از اشغال نایب حربه و
 در قزوین نظر کفوق سابقه و بی شرف مصاحبت سلطان منصور مزبور در سرافراز و بازار آن دولت را
 گردان و بدولت عثمانی یعنی دیناری عماد سادات کرده از سر می خیر لشکر منصور و بکس قطعه فتنه مامور
 در آنجا پادشاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از مجلس خلاصی یافت و بجام دل
 حسب الامر آن پادشاه بکجاست کبلائی و در عهد شاه عباس صفوی خلیف شده از آن و بار فرار نموده و
 اشرف ساکن شده و در شبه اطل و حش بکش قدس پرواز کرده و در تظلم طبع خوشی داشته از او است

<p>برون کوی با خون بد قانی من جیبوی من زاده منشین برگر چون غارت بر می بیاید</p>	<p>بزرگترین زهر من شیر چون در عهد چون غارت بر می بیاید</p>	<p>سایه بوسش چون بدگانی من که با انعام برزای منوی</p>	<p>کریمت است به او تصور میکند انعام برزای منوی</p>
<p>صاحب درک عالی است تا در عهد پادشاه طماص صفوی مصدر قنای عظیمه گشت حداب سلطان روم در بر سران آورده و خراسان کرده و آخر الامر در شمشیر و شمشیر منصفی ازین دار قالی که گشت</p>			
<p>منزلت بر او جهان چون برده ز روی معلوم است این با عی بر خاطر تو از غبار است</p>	<p>بر زخم دشمن عالم معلوم شود که در معلوم است این با عی بر خاطر تو از غبار است</p>	<p>در برده و نیک انام طلیحان دانی معلوم است این با عی بر خاطر تو از غبار است</p>	<p>چون تیر انداز معلوم است این با عی بر خاطر تو از غبار است</p>
<p>و بعد از قتل او از اسخا فرار نمود و در بند و گشتان گشت تا کمان هم صحت سپید و انعام و نیک بوده بر چند صفت از دست ناشیعت و فای جوشور در نه در دل بخوان کند و با آسوی از با طرد و نیک</p>			
<p>راودن لوبی با با دست صید من چون بر صید و عین سکون صید آلوده و</p>	<p>با دست صید من چون بر صید و عین سکون صید آلوده و</p>	<p>با دست صید من چون بر صید و عین سکون صید آلوده و</p>	<p>با دست صید من چون بر صید و عین سکون صید آلوده و</p>
<p>چون بر صید و عین سکون صید آلوده و برون گشت نگرین چون لیلی ازین چون صید از کین کوشش بر سینه سید خانه که روی ظلم که در از درون حوانی که در سر کساده و سدوی غشید بر شمشیر درین عجمان</p>	<p>چون بر صید و عین سکون صید آلوده و برون گشت نگرین چون لیلی ازین چون صید از کین کوشش بر سینه سید خانه که روی ظلم که در از درون حوانی که در سر کساده و سدوی غشید بر شمشیر درین عجمان</p>	<p>چون بر صید و عین سکون صید آلوده و برون گشت نگرین چون لیلی ازین چون صید از کین کوشش بر سینه سید خانه که روی ظلم که در از درون حوانی که در سر کساده و سدوی غشید بر شمشیر درین عجمان</p>	<p>چون بر صید و عین سکون صید آلوده و برون گشت نگرین چون لیلی ازین چون صید از کین کوشش بر سینه سید خانه که روی ظلم که در از درون حوانی که در سر کساده و سدوی غشید بر شمشیر درین عجمان</p>

گزه از نار و آبن جاست نظاره چو شود در شیرین باغی عنان انگشت رکاب از باغین قضا را که پیشش بود صیفا بر آن شد تا که گشتا بیست بی صید آمد مباح طر شاد قدم نهاد می بر کزین باغ صف اندر صف هر دو ایستاد که ز شاه آمان سر و آفر	مروت را تا صفا این باشد ولی چشمش با آن جان شاد خرد از کوه صحرای دون گزار باز در دام و می افتاد که هم بر کردش چیدان تا شدم آخر اسیر دست صیفا بیا و صید دل تا کردم و باغ شمار خوشش کنگه طر شاد که صید خوشش با آرا داد	زهر خو سنا از بره و میش چو شد میل و لش از اندر بره نشین کرد شباز می سپرد چو پر زد تا خلاصی با بره بر آورد آبی از جان غم اند که این حکم بخاطر عشق می سپاه آمد زهر و شاه چو با چو از درد گرفتاری خبر داد که رفیق بخت ایشان است	و بهیست آنچه خواهی غلبش فرد آمد حرم راه از او چو کرد که صید خود کند در حاکم اند برو عهد از نورش چند که چون من گشت دیگم که صیاد در صیاد است چو در شبهای طلعت شاه چو با عزیزش سادی تا یکبار که خود را غمیش و غمیش
--	---	--	---

این از امای الویس حقایق در خدمت شاه عرب میرزا سلطان حسین میرزا با ابر شرف سادست داشته
بسیار عاشق شده بود و اشعارش نیز در لالت این مطلب دارد و در ششم دعوات یافت از دست

رو در حشمت با او چو فنا را م تو معلوم چون شود شکستنی است دیدن در کجا زیرت چون مردم در لاله امروز شد از کشته گلین و خون رباعیات در عشق نباشد بجا تا بدول دلنای پیشان گرفتارش کرد گفتا که مرا هنوز نشناخته	دارم امید که تا بدیدم هنوز حرفی از آن نشنیده زین کلان مردم که ره کجا نوی نه دستم اگر درم کنای که در آن او در غم از دین من در غم که با غم عشق ساز کار آمد دل که چون وقتت سرد و شاد گفت که که از اظهرا انداخته	خسته بودم آمد می زلف بسکرم که چه جو شد خاک کوی بشدم در طلب او و می سپید نظر غیر داری که خندت که قهرم زک دل چون نسک بر یکبار آرزو سوار آید دل در چون آب است بخاکش گفتا که بجز در کرا نسلخته	که بیدیدی مراد که بیدیدی تا بسیل شوره لوم از سر کوی رود خبر از کسی که گوید و دم شدی با دوان شین شین و شاد بجمله نه او دار درین کلان که در بند کجا وطن سازد که در بزرگت تو تا بسبیل گفت که از شانه هم بجای
--	---	---	--

بدیع الزمان سیر نادله سلطان حسین میرزا می ابر است بعد از بدیدنی با برادر کوشتر
مظفر حسین سیر زامی معارضات کرده آخر خدمت شاه اسمعیل سیده جنیدی در تبریز در می ساکن بوده تا سلطان
خود کار برود رفت اسخا در سنه ۱۰۰۰ در عرض طاعون در گذشت در قتل پسرش محمد خوس سیر را در سنه ۱۰۰۰ از دست
وزیدی ایضا جزوی کلینی شکی از این شاخ کلینی بهرام میرزا می صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی
بکلاوات کلام حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۱۰۰۰ هجری جمعی کلین قدس بر او کرده از دست

بهرم در این شهر پر شو	مالی بجات خویش می معرفت	اگر است درین دیو صیادول	دهر قدمی بهرام کور
-----------------------	-------------------------	-------------------------	--------------------

بجز و علی اصلش از رطوبت و قوی شود و نمایانند و با عدم خط و راهی نظیر شافیه سینه خوشی است و بی کسب از
 قصیده و انتخاب شد که از مهابت توره نامیده برادر دانه زمین بدو شایسته بریم خان بهار لوی از او با
 یکدیگر بهار لوی زنگان است در اوایل دولت هابون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار به هندوستان
 رفته آخر الامر در سفر که شب شده دست شکی که بگذر دارد سپهر افروز اگر غلام علی نسبت خاک بر سر او
 محبت میروان مجرب بود که دست بگریز دست پای او جان علی غنیان نگری در تکره خود این شهر را با ستم و ستم
 اگر ساری من کسین عاریت و عاکم که خدایش بد عاریت جانی اسس سلطان بر ابریم مرزا خلف بهرام میرزا می صدیقی
 در حق نظر و صفت خط کجاست و در صفت کرم و شجاعت فریدرانه در سنه یکم شاه اسمعیل کشته شد گفت که در عاریت

شده و خاوشش - زویرس که شایسته باشد	دل	سندید که چشم تو دار و در کنگره	هانا که فاد بر در رسد
تا از من تو سفلی آمد مروان	صدفاله زین چو طبل آید بر	بسته ز سره کار بودن	این طرف که سوار علی آمد بر

مدلی خلف شاه طینی اصلش از احوالی بغداد است هندوستان رفت و اسخا مشهور شجاعت شده قطع خودی
 داشتند و در شهر اروست

که طبل کتب هم طوطی بود	حد و بی اصلش از اوس خنایی	و در صفتان نشو و نمایانند در سنه در سخاوت شد از او	بود در دست دل کاظمی
عاشق دینار که کشته را می	عاشق و با نوری در اولی	جمعیت را خاطر و بان یکدیگر برادر محمد موسی خان و زلی	جلال الدین ملک سلولی
صد می نوبت از دست	هر کاف خراب و بی است	که بمهره جهان خندد	جلال الدین ملک سلولی

دی خلف الصدق السپاسان اسلسه سلاطین سلاجقه است و تفصیل حال آنست که کتاب تواریخ ضبط است این با علی
 بوسی و یار و در سنه

جلال الدین محمد اگر پادشاه خلف الصدق هابون پادشاه است که بعد از پدر رحمت سلطنت هندوستان نشسته و از او	او رفت و از او طاعت دید	زبان او برین بدو کار خرد	کاوه و جویس بد داده
ظهور روی کاوه نام بسته کاهی نظیر شرف و انتخاب دست	از او دم و در سر خردیم	من یکت بخورم می آید	چنانکه می بر خورم دم
الکون ز خاوش که اتم	از او دم و در سر خردیم	من یکت بخورم می آید	من چنگت منم نمی آید

حالی اسس فاسم یک از طایفه ترکان است در طبرستان نشو و نمایانند در عهد شاه طهاب صفوی و قزوین بعد از
 رفع عیب بیک بودن با هم خود امصه را بنام ساخته بدین بقعه شاهزاده حسین علی السلام برداشته طبع سلیمی در شهر آ
 صاحب دیوان است این چند شعر از با عیانت و غزلیات او که نظیر سینه انتخاب دست شد از نو و قایم عهد نباشد

شاه می خدای قایم می	دل که دارد و باغ دل	بعد ازین بسیار خواهد دید این	عالی مثل صحن کرد این
با چنین کون که شوی آواز	دل آواره که بر تو از خاندان	او چه بر خاطر او میوان کند	از هر دلی که عدل نیاید
دارم بدل می کسبم بر	دل توکی بوعده و فاکره و بی	بجویش کند بدل و آرا	قاصد وقت سخن کسب

کتاب

چون سال که درین سینه بل کس است شکسته ال نازین باشکین بو برین وز عهدی جدا کردی هر که آمد حکم عری کل جور بیان ز طلب عشقی گام کسی نرسم غرض چون کشته بر قیامت ببری کسین از این آن بزرگ چو خوش باشد دور و زنی از کوه تا ندیده نام باید پرسش کی تا نام کسی بر که بیخوای بی شعرین با دست یا نسکو تب دور جسم نازات با راضی نعم حدیث خود با بی جانم بسیار ز لعل خورشید ولدار و گردم خورشید لکن امر در جسد که است تمام	در توفیق در خاک که جای دل خوش است که نام کرم که از بر او باشد منزه بیکس بر هم رخا که فاد کرد هر بدلی که چون من می که کشتن نرماند است سینه با رقیبان در از لکن که تا آمدن به الهوش از سطرین من خرد و یاد می ول که من که دارم سکار میون اینه فکر حسیت جبر جان هم کس فدای خانت با بیکار ز آستانه خواجه است از لعل خورشید داده نویسد از تو کوی بر دل ریشم لکن سر کرم با دن سام کل	دل از سینه تنگ است دلم کنم دواع و در پیوست دل از دم و دوش خون و کال دل بکشت می سفرین من در وقت و عده دادن دل از خوش سنگ چیدن دل که دم بدگری بی دفع کاغذ دل رسید چشم سیاه کس دل بکشت عده زرد و طلا دل از کس خواهد در هر طرف دل با سر و از کج با زام دل از بدن نام دشمنان جور تو زنده است دانم کوش و شیده نام که در می ترسم بلفظ روده با دل چشم بر عدل خوای	هر کجا در نفس مرغ که قنای ز دواع جز نام کم مرض که در نوست از من کله و دل این را در طالع ریشتم بلفظ که در سینه با نام که اگر شکوه آیم در عدل زان اطهار عشق و با برین کجا تا که کسین آن چشم سینه فلس سینه چون سید در کوه بیلوی خود می سازد با با کوشکند و نام در دو نصیب و دستایت مشهور به سرفاخر در اول من که کوش نویسد بند که دل من سینه با من نه نور و مقام
---	--	--	---

حسن بیک از ارکان است و در خدمت سلاطین صفویه اصداری داشته و در عالم خوش صحبتی ارشاد عباس ان
 کت لو ذاقب یافته است سعادم کوبت سکار زود که سکت بر بودی اگر کت حسن جان عالم لری
 طایفه شایسته و با معی حد مباحب عالی سر و از بوده و مدنی در عهد شاه عباس اول صفوی شاه سلیمان
 حکومت دار السر و بهرت کرده و در اشعارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و فلز بوده و در خط نسخ
 تعلیق مشهور عهد خود بوده فای شعر میگفته و در بهرت وفات یافته و در شهد رضا علیه السلام مدفون شد
 از دست بر روی که در کل خاستم گمی نوشم زینده با بقبح رحیم سار کدشت ای که می می جوتم و دواع
 که زبان شرم زدی که کلام حبیبی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خرد و عدل کس در عهد بو رحمت پر در سلوک
 در پنج پشت با میر نمود که کالی میرسد رعایت علماء و اعانائی میر بسیار کردی و دقیقه صحبت الی کمال میرسد
 کالی شعر میگفته در وقت وفات یافته این شعر را ملاحظه و ثبت شد با ما جابری و فایک شرم

کهن که جناب سید کبیر
 برز اخکی علی عثمان کنزی در مذکره خود نوشته که در زمان طه است بوده است
 نغمه که بر عقل تدبیرش چون کند... بیفزاید شش ماهه و یک گنجینه... خصالی اسمش جید ریکت حاصل از اوس حجابی در خواص
 روزگار بسکند زاننده از احوالش زاده چیزی برین معلوم شد این شعرا دست الحق مضمون خوشی دارد شعره
 بکشتیشی در این سوره... خون که گوشه گاه و بی بندم... خطالی اسمش شمس شاه اسمعیل صفوی زاننده برانه سلسله
 شمس از جانب پدرش واسطه حضرت قطب العارفین شیخ صلی الدین سحر اریه علی میرسد و احوال آن شیخ نزد کار
 و کتب تواریخ و تذکره الاولیاء مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شایسته است و نسب آن نزد کار
 شایسته است با امام هفتم جناب سید الاکابر و امام الا عظیم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
 بحسن یک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند در رشته آنحضرت داده جهان کشائی کرده و اکثره آن
 آرد با بجان و دارالمرز و خراسان و عراق عرب و جمع فارس و اریست و پنج سال از تصرف سلاطین کردن کش
 بدون آورده و در ترویج دین جبری لازمه تمام بعمل آورده و در سینه آفتاب شمس بینه کسوف اجل سکف
 تیمار این شعرا فاری از ایشان شد شعره... بیستون از ارام چو شکر شد... کرد فریاد که فریاد کرده است
 در وی از جماعت افتاد است زاده برین از عاقل معلوم شد این شعرا دست... تویی فوت یکنا کرد و...
 نمود بانه کرده و شکر کند... ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه و در کاشان توطن و در جانب علی از لایحه میرزا
 جان شیرازی در شرح خوشی آمده خدی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد از آن مرد و نصحته لاجان در سنه

<p>عالم جاسق فاری شعرا دست خاتم نغمه که در جهان میرود</p>	<p>بخت او کس نامش نکند</p>	<p>همه سید کمال بود سوداگر</p>
<p>بهره خصالی است که در حقیقت</p>	<p>شاه لشکر کرم عشق جیدش</p>	<p>یاد ایامی که بر خاطر من در شب</p>
<p>بود او را سر از اسب که گریز</p>	<p>که دل آرزو شوی ستمش</p>	<p>بین عمری که بر سرش من می</p>
<p>غزل که گویم و عیار می آید</p>	<p>کان طاعتی ای ای خیر کرم</p>	<p>بدون حدالی میران ستمش</p>
<p>که طوطی شیر سوزد و دل در دهنش</p>	<p>کوسه مرده چو در وی فایسته</p>	<p>بطور بزرگ بودیم بجهت کندی</p>
<p>طاهران دستش زاننده در کاشان</p>	<p>خاکشاکا در آتشکار از کاشان</p>	<p>بر می اسمش محمد جعفر خان</p>

مشهور بکاشان خلف برام جان جرم لوی برمان است که از دولت صفویه روگردان شده و از نقد مار بند و ستان رفت
 و عبد الرصم خان محی جان سعیدی بوده و اکثر اهل طال از این چند و ستان میرفتند دولت او خوش نمیکند زاننده هیچ
 اکبری از شعرا صاحب خیالات تملین است این چند بیت از ایشان است
 مجرم عشق تو ام میکشد و غم فانی است... تویی...

<p>سایه که خوش شایسته</p>	<p>دست مباد و میری و حکما</p>	<p>دل ترغابت این کشتی که گار</p>	<p>سنان عشق صمد بهر صمد</p>
<p>نخنده و نار زاده و پسته</p>	<p>بهای زمین و خویهای</p>	<p>کس چون طهر عالم نظار کنه</p>	<p>سرای عیش جاه وانی هم</p>

بزرگوار است و امانی عهد	کفایتی که خیر الودیه است	دانی غم تو و کرم غم تو	راهی سمش سلطان علی
یک زبانه برین از حواس خبری معلوم است از دست	دست با کرده دیدم در	از او بماند دام تو شد قطار	مرغان بیک هم کند مردم
ساحری اصلش اما ترک است موصوف بحسن او که سیاحت بسیار کرده از دست	ای که دولت زحمتی از دست	سبزه آورده دیدم بر کمانی	احتمام دوستان کدیم آمد با
از یگروی خود از یگانگی است	رحمی مملکت سکر کارین کن	انگار که دست از دگر کی است	سالم اشش محمود بیک
ترکانه ساکن بر زو و زب علی مرو طابین شعاریان دست	در انجوش آن که شمش کوشن	سبزه برین سی از خون	سبزه برین سی از خون
باز می آید خیر علی سلطان	بود طفل و چون بدستیم بر کلان	کوئند فتوی و سفت ز لیا کف که حال در میان دست از دست	بیت از نجاست
کشد آن غنچه مندان که کبر	سرم چشمه بر بسجده و راز	عنان از جگه نینان چینی	سامی اسم شمش سالم بر
حلت الصدق شاه سید صفوی است مذکره شمس سامی بر شمار معاصرین نوشته این کسود با معی از ان انتخاب	دول تو پیشانی است	مشو در عشوه دلا در	عاشق بلا طوطی بر سر کند
با دست بصیرت کسان که کرم	انما بود که آتش است	سامی شمش لطفی بیک صاحب طبع بوده بغیر از این	سامی شمش لطفی بیک صاحب طبع بوده بغیر از این
رابعی شعری قابل از و بظرف رسیده گاهی است که کلمات است و در شمش این بر او کلی است و به	من لند و دست کوه با	با که بقدر هنرم شده	سد بد عوار از خانه که در کراج و با ابر الدین حسین
معاصر صورت سعادت ایشان و از احوال اثر نوشته میوه گویند که بر امیدار کل خالی جرمی است که فیند بر کلان	حرف خدایش همیشه در پیش	عکس من است بر رخسار	سلطان شمش محمد علی از او مان شاکوست و در طهران خرد
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست کمن کلعتان لطف نماید از کشت که ایچکس کند در دان با از کشت	کره گشای کار بر سر کرم است	سنان با که راستم در	سبزه برین سی از خون
شعر است که از بر سخنان ال	نهند در دم شمش در آیه کشت	سبزه برین سی از خون	سبزه برین سی از خون
شکر گفتگوی قیام شمش کند	ناست بنبرم که دلم کوشش	دماغ آتش سبزه است که کفان	سبزه برین سی از خون
بجده و برین سی از خون	چون بشود دنیا به که از کفای	شهری و بطایر که این سعادت که در وصف کلمه و آ	شهری و بطایر که این سعادت که در وصف کلمه و آ
از فرس بر سبک است از تر	از هر صورت شمش و آ	بکنت ز کله سینه است	بکنت ز کله سینه است
کار نه نایک و بدروس	به بود از ریش ساقش	ای که هیچ تو زمین بخورد	ای که هیچ تو زمین بخورد
تا چند کنی طری جلوه دارن	دکفن سبز انبیره بر فکر کرم	سبزه برین سی از خون	سبزه برین سی از خون
بزرگ اوست جفایی با معن صد کلی است طو است فرشته حورا و حور و صاحب دیوانی و اخبار است سلطان			

اگر او مات بجهت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی نام داشتند و دیوان صندک و فارسی تمام کرده از شیخ آذری
تخلص یافته شوی اسل و همچون گفته بنظر برسد و در سینه وفات یافته این ایات از کتاب دشت مشهبت

دل چو شکسته شد ملک چو شکسته	سنگ جواهر میلی چو شکسته	نیرنگش حال چو شکسته	اگر برسد در حال عریان
لو بند روز خورشید باین برسد	صدر دوزخ بیکت چو شکسته	بره ز کس جز سایه نیست این	دل آلودار و طاق شلی این
بر خیزد لولای دولت از شکسته	و بنا هر زیز کین است شکسته	آفاق آن خویشند شکسته	آورد جهان فتنه که است شکسته

سوره مانی از صفتش از دیوان مکتوبه و گاهی درسی و گاهی در عهدان روزگار مکتوبه باشد و در اشعار خود اعتماد نام

داشته این اشعار از دست دل بر دستم از روزگار بر جان	چو عهدا با اتفاق همی را	بشکوه که مرا کوی روزگار کرد	را منورج عاصم و جبرم در حال
که حاصل نه بد اتفاق اهل طاق	گر خود سکنه روی بی آینه خضر	در هر کجاست سیر منزل در شکر	ابدل جانت خضر جانت جان
اندوه و بیروال هم کوران محمدا	هر کس سوی کداری می جانی	عزاد برای عمر جاودان بگو	رحمت حال به شکام و حرم
خود دست بر سینه بنمیزد	چون کشتی موج کرد از شکسته	باز خوب بخت ترا در کار	تا بوستان کرد و بارت برین
در زندگی نمیرود در زمان با پناه	بیدار کن کمال که از آن است	ای آدم کوی بی اعتبار	در امروز تو که دم داشتی پای
آن عاقبت نامه که می رسد بگو	بیمبری که جامه ظهور برسد	از صد کجی کتاب و دود بزر	بگم که لولای شبای غیر کس
بیت از خوش بر دم عالم برسد	بفس خورشید آن که در شکسته	بگوشاید و دیده و فریب	در آرزو روز جزو آن خون کند
نیکسند مراد از آن شکسته	در این غری سوره بنمیزد	که او نامه و حوریت گران باشد	در بآید و کس طایلی از خود
سنگ که کمال من بخردن کنگس	کشت در بی طالع همون کن	هر عاشقانی بظرب آه بکن	نخس فدایت از غنای شکسته
بروای می دانی سوره شکسته	جز سوره شکست در خون	این که با کین گفت در کس	نقد طایره
دی تمام زنی غسل طایع		کسب دلی با سرین چون بود	بر اهل شست بر سرین کن
چون بر سر و غنای شبای		طرد کوی بر سر بر مباد	کاس دوی سیرین کن من

شاه جماع ازال سطر است بعد از آنکه در خود مظهر از طایفه فارسی مانت در عراق و فارس آنی سلطنت

انوقت با زار شش شاه محمود مخلص داشت اگر مخلصان محمود در دوشین با می یافت

محمود بر دم شکسته	سیر و خصوصت آنی چو شکسته	اگر بود کس با سار شکسته	در ریز کین شکسته
-------------------	--------------------------	-------------------------	------------------

و شاه جماع را با سلطان دیس حاکم عراق عرب سلطنت داشت مملکت واقع شده این عهد شاه جماع

شاه سلطان دیس از شاه	چو شکست محیطه مال فنا	او الظاهرین و زان چو شکسته	در عمل بر کس آن چو شکسته
مکتوبت از به صاحب کتا	اگر در بنا می عمل بناد بر مینا	چو سیر کلا و چو صبح عالم کبر	چو صبح زاده چو صبح شکسته
سوره محمود در گاه چو شکسته		بسیج کاجان می ای سواد بر م	اگر آسمان در دوش شکسته

سلطان امیران قطع و انشاء در جواب قطع شاه شاهی		که هیچ کلام از او در حقش نماند		بره جوان در چوین به کی کش	
کسی هیچ بزرگی خود را با کسی	نیروز بزرگان با سلطان	شش خیزان از زمانه نژاد	کتاب نظم و نثر از استاد	باشک باوهان عمل و سخن	بخواند به فراوان درین سخن عمر
<p>دشاه سجاج در چین جوانی نظریه دادی که دانی در عالم خانی در سینه چشم پوشیده و حال اخصاء سجاجش فرزند خود بنام العابدین را با بر سر تیر نوشت که صورت آن در دماغه بایست است لکن شمس الدین اول شهریار است از لولک که شکست سلطنت نشست که بنید سلطنتش سلطان خیر میرسد مدت لکن ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شیخ است و عبادت تمام داشته اند که راست که بعد از او که خان باریان شخصی از ترکان دالی سبستان کرده برفتن و سخن گفتن ساخت بعد از خانی فتنه لک و در لکست و بعد از آن سال سال و در سل که بعاطفان لکمانی ستمگره کشت بخصرت او شافت لک که با تخواست کرد که حیدر حاکم تیر و در لکشی لک معروف است که با این جمله که پادشاه این سوال از منده خود نماند ساز و المغان را این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق حسره و ایضا ساخت با از از ان و لای لای حکومت از شدت</p>					
باده من در دست بسیار	باده دست نماند و در بار	پهلو از عمل که با بر ترحمت	پهلو از عمل که با بر ترحمت	باز این عمل که بر داشت	باز این عمل که بر داشت
در کار شراب و وصف نکت این دور با علی دوست	میزاره اگر غمی بود عورت شود	میزاره اگر غمی بود عورت شود	میزاره اگر غمی بود عورت شود	دور عده اش جان را شور شود	دور عده اش جان را شور شود
وجه لعل از این مرد ریزم	ناید و فنی عمر که شود	هر که که منی سیر طریک شوم	شاید سیر طریک شوم	شاید سیر طریک شوم	شاید سیر طریک شوم
باز سیر طغان سیر خورم در سیر	زان پیش که همه سیر در خاک شوم	شوقی صاحبان مذکره حال جوی از او نقل کرده اند از دست	صادق امشش صادق یک از جماعه انصار است و صفا	صادق امشش صادق یک از جماعه انصار است و صفا	صادق امشش صادق یک از جماعه انصار است و صفا
بارقیان سخن گفتن می گویم	گفتن این است که با غیر سخن	دیوان است مذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظرمبارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی لازم بود			
این دوست از او انتخاب شده است					
از جفا کس نصیحت میکند با بر	بیرود برین کج شکوه دلدار	اسیر کج صانع اصلش از جفای صفت میر نور محمد و از	اسیر کج صانع اصلش از جفای صفت میر نور محمد و از	اسیر کج صانع اصلش از جفای صفت میر نور محمد و از	اسیر کج صانع اصلش از جفای صفت میر نور محمد و از
اصفا و ابر شاه گفت که از امری میر تورا است بوده و از مولانا حاجی کس کالات کرده در سینه در بلاد بخارا دولت سواد					
روز وصل است کس سخن گوید	بست حکم باز گرفتار مرا	بست حکم از کفر فار مرا	بست حکم از کفر فار مرا	بست حکم از کفر فار مرا	بست حکم از کفر فار مرا
بر چه داری شیار و زین کز کرد	عمر و دانه جوری و زور و کجا	عمر و دانه جوری و زور و کجا	عمر و دانه جوری و زور و کجا	عمر و دانه جوری و زور و کجا	عمر و دانه جوری و زور و کجا
اگر از خیره رده برداری	بخت شد مجار همه	بخت شد مجار همه	بخت شد مجار همه	بخت شد مجار همه	بخت شد مجار همه
صرفی اصلش از جفای منی در عالم سر و پا بر همه سیاحت میکرد و تحصیل کمال می نمود در دست غاشق شدی بخت سخن					
کس مش تو غنا بهر کجا طفل و بی آن سلاطین سلاخه و خسر و نام عرفان و ده از ان اخباری نامه از امیر					
گفت لغابت و کبری گذاشته از او اخبار نمود که شاد بودی بفرست زباز از ساز می آید این چنین معنی باعث گسستن					

در

در شش سلطنتش کرده و هم نامیک ذل از سلطان که بنده زاد و روی بود و سواد کرده و دیگر گرفت و سلطنت سلطنتش کرد
 گشت این با علی از وی ملاحظه داشت افتاد و در جهان حال جان افزونی امر و جهان ترق عالم روی و با در در
 هم نامیم آنرا در روی فیدین از روی طفیل امیر سیدی طایر از امری سلطان حسین میرزا انبیر است و با وجود آن
 بسیار که ملک دل و جوشش طبع و شرف کلام و در فن قصیده و سطر است سده قدرت طوره کرد و قدره و کسب

اصل است خندار و گشت بندوی در بان و جویا از عاقای فخر السلطان العادل شاه

صفوی بیست و نه لشکر و در بجزیره و در آن ملک و سیادت است با سعادت و سبب مع لرا و مفصل احوال ایشان و کتاب
 تواریخ مخصوصه و در باب غمخیزی و سخن شناسی هر دو طایفه با سخصه سلطنت جدیدی در شرح حال اعلیٰ جدید ولایت کفر علی

تت اورد است در تریخی کسب حیرتی بان بجزیره تری اصدان صحت

اصنافی در آن می باشد سلطنتی با ادا کار با وجود بی سلطنت افغانی این امر با هم

نوشته که در حال تواریخ و شرف فرموده بگنجدل زمره سوده بگنجد با فخر

الودگنی بود بر ملک کرد شش پادشاه عادل امیر امیر شاه اسمعیل آن از اولاد شاه جهان

صفوی نظر بر در سلطنت و ظهور است در زمان پدرش ملی و در قطع فتنه مجوس و بعد از وفات والد صاحبش محمد
 تعین با عت مغربس کیال متجاد و زینت سلطنت فتنه اما سلاطین طرف از بیرون دور است و این

شاه و با اهل این چه رسد عرض ترک و نایبک دور و نزدیک است در و از رعیت و آرام و جواب داشته بود که هر
 دستاک و در طمان و میان بود و مال عسکری از جوانان سلسله صفویه را بیگانه از پادشاه و در آمد بگزن چه رسد بعد
 از خصای نیال متجد بر گشت می قوم و نایب و جوانان مظلوم در دستش می آید که بگشت سلطنت فتنه و در حق می نوی

قره این دوست سانی اصل مسوم شده و گشت خاک با شرف ساخت و در برت شعر طبع خوشی داشته است

شاه و بگنجد اولی سوی حق خوش حال نظری چون مجرب و امیر طوطی از تری چون و صیاد

از خنده نیالی اصل کر خال کم شده او شاه عباس اصلی حیرت حال بار و خدو معدت دار

طقت الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بر تری سلطنت بسیده و ملکنا بر آن با بعد از آن وقت سال اصعب
 سلطان و قوتش از دست رفته بود و در میری دو بار بی ایت سوکت از اندامی بضرر شمیر تاثیر میری است

آورده هم بشیر بر گشتان را از پادشاه و هم در تری ملک را و باره نظر کرده و تا چهل سال از سلطان بود ایت
 سلطنت و تمامی ایران فراخند و بنای عمارت جوشش و ساختن و کسب و کسب از کسب ایران تنها اصنافان غلبه ایران و با

بشت نشان طبع داشته که عقل قول آن میکند که در مدت طفیل او وجود گشت متناقل کالی طایر این تا بظهور او و صاف
 که حال محرق بیصد و بیجا سال از آن عهد گذشته با وجود انظار با از آن نالی آن از موجود و بنای عمارت

پند و همای سپاهی و بخت نماند که اگر سخافت رای سزای دولت سلاطین بعد نموده گرفتن تخت سلطنت از تخت
 تصرف سلسله طریقه تصور نموده استعقالات ذلالت بعد بر العزیز العظیم هر حال با وجود اشتغال با سوره سلطنت نظر
 با استعداد فطری فای نظم اشعار میل میفرموده آینه لامر و سنه در الملکیت بقا شناخته در بخت اشرف مرفون شده
 این شمس فارسی تیمار ایشان شست بر کس ای خود سزای گوی و از نیکو این کم است و در این
 شاه عباس ثانی خلف شاه صفوی است با و شاه عالیقدر بوده این مطلع از دست مطلع
 یاد قاضی پای پیروی کس که چه کاران یک بر کس تا بایده که عبدالله خان از شاهزادگان آذربایجان است در زمان
 شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از دست بسک خردند از کس که تسمیه زسک تحت هم که در این
 عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاه یکت خان از کت است سلسله سلسله محکم خان میرسد بشود شاه
 و قطعات مرصوف و صنعت خونریزی و بی رمی معروف بوده این مطلع از و لاطحه و ثبت شد مطلع
 ساریا عبدالله آن در نیکو کس که یکین با ساریا که کس او را عیان اصلش از او باقی مخلد و ملکیت می شود و باقی
 و بیفرزند و ستان فذ کونید غم و متعالی نظار می گفته لیکن لاطحه شد این دو شعر در باعی از دست شعر

طرح خشن از خط عباس کرده	شهر بهم خود را کافا کس کرده	عسیر بار را بی دل فراموش	همچو در غایت حسرت کس کرده
ای شاه ستاره خیل خورشید	و بی زلی سجده نو کرد و چون کلا	ایام و عهد است از آن و حرام	از هم تو نیست است از آن و حرام

عزیز شمس علی بسیار ادبانه کلمه و ادب حال عهدی مخلص از بعد از علی عبد جوان نظریه بعدی طبع عرش کلمه کرده

در عهدت شاه ظلمات صفوی بوده از دست	بر کس بر برنج روید کس کرده	زان پیشتر که گفته شود و کس کرده
این جز امضا بقدر خود کس کرده	چیزی که کاسم که در کس کرده	دانه که کس که میسر نیست
بر چند غزلان بخت کس کرده	ما را سید بدل بجان کس کرده	ده هزار که بر فاضل غما کرده

که بعد عرش پسر که سطر داشته ظریقی آن پسر را دیده و گفته سولانا این شمس را چند حد و هزار دقت شعر
 تخم و یک کت آرم و کاریم که ما کس شمس بخت آن کرد و عمار از از سحر صحت خود بود و در میند روزی با خواستش
 آیدین کس شمس به حاجت خود از روی مطایبه در اشای بی کس می گفت من کون من فرخ این باعی را در بد گفته

بر چند غمناکی خود کس کرده	بشار که با عمار در کس کرده	عیب توصل است که کس کرده	ای کون شمس از کس کرده
---------------------------	----------------------------	-------------------------	-----------------------

ایر محمد الدین سعید بن حسن دلی سلطنت و یار کرمان داشته و در بار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بجا
 می فرشته سوانی این دور باعی شمس از و لاطحه شده

کس بنده شده خود کس کرده	این بنده بنده بودن کس کرده	از بهر طلال عبد خورشید کس کرده	هر جان کس است و کس کس کرده
بر کس شگفت گفت کس کرده	خورشید بر آید کس کرده	فرصت از تو بچیان شاه عباس صفوی است کس کرده	

محمود بن تغلبان است اصغر شد صبح که آنگاه نشاند می خواند و عمل در پیش داشت فانی سمش امیر علی شیر
 یعنی کلاهت صوری معنوی ایشان محتاج به تصحیف نیست و در تاریخ و تذکره احوال مشهور است در زبان ترکی و عثمانی
 تکلف میکرده و فنونیات و دیوان مینقد و در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی عالی است لهذا از ایشان هم نوشته
 شده و آقا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده و از مسجد و مدرسه و خانقاه و اول
 سارا تا خیراز و اندک هر حال در فارسی این کثیر از ایشان نوشته ای شب هم چند روز در وی می نمده و میدارم زایر حکایتی
 می گویند زید و آل و عیال از کوشا چو قتالی کرد با گدای از کوشا آل بی او کرد و کجاست خدا هم چو شبانده که کرده با سی
 قایلان بیکت و قورچیان سید کار سلطانین صغیر بوده این سلسله از دلاطت و دانشند ع
 در کتب صحت اگر است در کتب است با که بنده بایزه فاش سنگت است امیر قابوس و هم شمس الدین ابوالفضل کاریم
 اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و مسالین امرای بوده اند در کتاب طایفه نیرساعی بوده صورت حقیقت خط نسخ و در
 کمال خطایین کشیده و گویند چون چشم صاحب این عداد بکخط او افقاری لغتی و خط فایز سلسله خلیفان طایفه و در
 در امرای کار زمان از شیخ زبان و نوک ستان در پیرس بودند چنانچه اعیان شکر آنگاه اندک قبل رسانیده می آفرایند امرا
 اتفاق کرده او را از سلطنت خلع عیسی فرستادند و فرزندش منوچهر بن قابوس از بخت حکومت نشانیده و تا بوم از کوشا
 رسید که من چه کرده ام کی گفت از بیکه از اوطاق خون آرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز که فایزیت هم سلسله نشین من
 که در آن کجیر و دالی کلمات بوده میرسد و عیسی شمس سقنی از توصیف رسائل فارسی اهل بسیار دارد و ساله کمال ایلی
 از نصیحت شاه دستا در فارسی میسازی که توان نوشت از دین نظر رسید و تا چار با این در باغی که آفرایند ع
شمس خندان لغت دارد و کلمات برج و کوه و نایب مردم کند شمس خندان در دل می کرد و وطن شمس خندان در کتب لغت
 قلمی سمش فاسم بیکت از میرزا دکان فاسات بسیار فاش پیشه بوده که بنده معنوق و داشته سمش بیجانی و بخت
 او ذرا که عودسی کرده در شب زفاف حضور عودسی موسی کنار و بوس کرده و مجال را عرق حقیقت بخریت آمد و چو
 بقصد حیات خود کشیده فاسم بیک و عالم باز سر پیش ایشان تا جوامد را بخریت دست داده و جهان بخشه سوز
 با تمام رسانیده خود هم تقصایر رسید عودسی بجز تبدیل کرد بدین چند بیت از دوشده است ع
با که از کشته شدن سمش که بنو زوم بر معنی باشد ذوق زنی آن صبر و تنگی که این باز تا بوم بود آن کدو سمش
خدا شکوه زبان بر آتش کند من شکست آن به نماند کند درست بخت زنی که بود فاش بنمید که تا بیز سو فاش
نه کمانه دل قرار در غمی پرد چکرم کرمم که دلم دار کرد شاه که بود جای که بود حاجت سمش شاه که بود خوار زوم
 امیران شاه نصر الدین است که با شاهان چشم بوده شهریار است که از زنی پوستان خانقاه و غلی غایت طاقتش بود و
 ششبدنی گویند سلطان کیش کی را بنده شمش نامور ساخت آن شه بار با حسان و در الطبع انداخت که وی از تدا

طاهر ازاد و سید ابوالکشمیر و درین دو ظاهر اهل طایفه ایلان

خدمت سلطان سید بعد از ورود سلطان بر و ختم کرد که چنانچه آذردی در حال شهریار این با علی داد			
گفته خدمت سلطان رسانید سلطان کفش را بعبایت خوش آمد چنین اورا بوسه داده از خون و در که نشسته بگفت			
عاصم مراد فرزندش کرد و با	مرجان بود و سپهر خرد می هم	صدرت بیکی نه در وقت	سر خواسته دست کشان را
می روم و برگردن خود می هم	الانقصاید	از دل مرگ نه بر درم شمی خوا	از پیشین جهانی سر سیر و
کنشش بگفت که کرد و کرد و	گفت بگفتی می شمس اگر	کار ما چون بود و دانای	کاشکی امر و بودی مر
کر زمان من استی کاشکی	هم عیشیدی و اگر خود را	کردی شمس شمس کاشکی است	من این از حالش
معلوم شده از دست	باومی آید و حکام ساز	یکه در کجا نگرانی و کار	گرا می شمس مدعی علی
از آنک است و در کاشان متوطن بوده از دست	شست و روم کوی در و	همو فلک است کاشکی	همو فلک است کاشکی
ملک طالب الدین را برای خود ملک بود و از جانب او در غلام جمال عالم بوده در شکوه آن مکان و مکان آنک			
گفته خوب گفته چند منی از دو شسته شود بیت			
در پیش و زنی و دوی این	بر از این چون می سانی	کوی شیده سر بر هم	از این کاشکی
شستنی پس علی می	دی که سوزد می علی	عزل پس بر باد	دیون این عالم
چون پس کشته چون و	هر یک بعد از خود	استاد شاکرین	سلطان کاشکی
هر یک نزد مراد طایفه	خندان و در نسل	بزرگواران کاشکی	و اول این کاشکی
طایفه شاطره است از اقربای علی علی خان کاشکی فاسی شاه عباس ماضی و از جانب او دار و عوالم کاشکی بود			
و نامی آن لایت از روشش اوراضی او را شیخ الاسلام حکام مبلغند از دست			
خبر بر ما بر ما	زاد کوش مخزون	شکوه کار حکم	که در چشم محنت
سخن در ای و کم کرده	دهوشش شمس سید	خان زاد من او	خان حوزره و زبان
عشق از در بر سر کمال	که در عاشق در دست	مرغی علی یک	خان خاصه سید
سوانت اعظم از دست	ز میان خود	در کار من	مرغی علی خان
خان شاطره است که عالم دار السلطنت برت و مجموع کمال بوده بخصیص و شسته بوسی و استاد تبعیا بوده			
خبر سوز و احتجاب	همه دولت اصل	که بجز برسی	ایمان مظهر و
داگر و دیوانی	مسعود از آنک است	در دارالمؤمنین	شاهزاده در
مشاق زبان و در	مهر چون در	کتاب می	کوبیده شمس
در مذکره از اسکا	کلوانی	کلوانی	کلوانی

سبب جان و دل محمد خان شریف الدین و علی از اعظم ارای مخلوق و در دولت شاه طهاسب صفوی خدمات نایب کرده			
دو فن ظریف و موسیقی مهارت نام و استنداز دست		از سزاده و چهار استی	
بیشتر می خوردن در خفاست		مقصی اسمش حسن یک سکرانه علی اولاد علی شکر مبار	
لوی ترخان از طرف پدر و از مادر از فرمای جهان شاه است این اشعار از دست		مرا داد و دل امیر حاجی	
منوچهر که چشم غیر خالصه		از دردی می زنجیر تو جان از دردم	
ز بسکه لغز و غوغا زین بسین		ولید افسوس که دل خرد و هویت	
ایام غنیمت که عالمش		میر محمد موسی خلف بدیع الزمان که	
سالی جامع حالات مهری و صفوی شده و برافت پدشش بجه خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب حکم سلطان		حسین میرزا مظفر حسین میرزا کی از اولاد او بود بدیع برادر و برادرزاده و ما سوره بعد از آن که ایشان او شکر کرده	
محمد موسی میرزا انقباش آورده و کان و کانت دستش بود چون محمد موسی میرزا اسیر سیدی نقد بر شد از عطف		منوچهر که ضرب تیغ شالی غنچه دمازی طکته به سنجان	
کرده و بطنش ز غنچه و خاور بغداد		انوار دلی بی سیدم دین بی سکنه کار بیان کرده که سید موسی میگند سبلی سینه	
میرزا علی و از آن است صاحب و حسن و خلق ستم و خالی از فصلی بوده و دلش از سوز عاشقی آگود و طبعش در نظر		دو لحظه در سینه مقدس صفوی علیه السلام شود و ایام و تمیز از جنالات او بسیار است لدنی العصابه	
در چند سال مانند سزا	که با نسی بر این صاحب	که لطفی در این عالم	تو درین سینه سینه غالب
سوزناج و بر غیر خردون	خاکس عایت کند به دو کا	دلش جمع کرده و کجا بر کجا	گاه در کشته ز شتاب
را می کشد زین شایسته که	سخن او به و سکره در خفا	و در سینه کند و از مشرق سینه	که کند خفا آتش از زبان
ز کجاست و تند جگر زار که	که شایسته می خرد این خفا	و در سینه است بر سوز و	و کرد دست در سینه
بسیار شری بن و جود و	که بر باد برادر دل بر سوز خندان	ز بسکه غمزه او خوار از سینه	بهر سینه هم در مار حل و
اجل شوه او یکی گشت	بیشتر شری آید از این کجا	خون عین لیدی جفا در سینه	در مرد و توان کرد زنده
ز خودی نه نام که شکر و تو	که بر شوی غنچه آقا	بر حسن تو دلم از کجا و حسین	جانم که از روز ما جانی
سوز دل خالی تو می سار	بچه خواجه که خاوار	و در سینه است همه عین	که بعد از سینه تو سینه
چرا در سینه این طبع	که این جانی شایسته خاوار	سب که بر سینه تو سینه	رفت روح عین از سینه
دل در دست تو سوز دست	که غمی نه دل ز خفا	چون کی و در جانی	رشته می بند بر سینه
با آنکه بر سینه آمد و در	کایه زل بر سینه و جانی	و در سینه و سینه	که از ما در و فاست از ارا

سار و نموش از سر شمشاد	کوید شعله ام سخن شمشاد	تو به گمان از غیبت ناول سخن	بجز از قیب ساز و سخن سازان
تو با رفتی بسیل تعالی واری	تعالی کلم از صد کلام است	باغی رسیدی ز غیبت کرم سوخت	صد بار ز آفت بستم سوخت
عاطل من رسید و فایه باستان	اکله بر پیش چار باستان	با جغای و بره خون سخن	لی هم من که ترس خوار باستان
از نرم تا آمدن من دون و	چراست که م دادن جاز باستان	در بیلوی غبار بر ره نظری	لو باز سان آمدن من جغای
انگله که درم طهار شهابی	این سخن بهر کسین دل باستان	غایت تا کس چون با این سوخت	اگر از بار رسید مر شانسند
بخت بد من که مصلی کند در حقا	خرد سالی که خوار ز و خاشاک	چو هر ای من آن سر و خرم کسند	ز بیم طعمه بر کس رسد طعم
ز دیدن تو درم لدلی برده	انمود با سده از نظر انعام کسند	چو از این سید کرم طمان کسند	چو او آمدن شد سوزن کسند
ز جغای تو خوانده چون و بیرون	بی رفع محالست چو بان کس خرم	خفا کسین ز بره تو خا بر خرد	ز راه سید و امید دار خرد
ز بره او رسیدم زین جرم سوختن	مخل شیدم و او شمسار خرد	سوختن من با هر عیت نرم	بپیام خوار آمد تو با جان شد
کرم بد کسین بی دفع گمان سخن	اطلا عشق از من کسین سخن	خو بان در نمودن با صد سخن	با ما اعتماد و فایه با کسند
بر بره او عده خندان و کسند	کرا ز بره او عده کسین و کسند	بسج شتود کسین بد سوختن کسند	از غبار محلی از زبان هم
چنان هم قیسمان طرره و زرم	که کز آن تو از تر کسند	از خلوت عداوت من عمل کسند	رفت از او کرم از دم فدا کسند
بسکه فاصد با سار از خرم سخن	راه کسند که کرا ز بره ما سخن	خاطر من است که کسین سخن	لوتس حرف رسید چو خرم سخن
عیر که با سده و زنده که از مرور کسند	بر دم ما و بی علم و کسین سخن	بسکه بر دم غیبت و کسین سخن	بکسین سیر راه تو در کسند
لی اعتبار من تو علم من سخن	بچاره سلی از سلی اعتبار	دانسته عده تو با جان سخن	از حال کسند که کسین سخن
این هم بخارم که من جغای سخن	شد غیر مران با مران سخن	غیر با کسین زنده و کسند	ز نا اعتقاد و بود ز فایه سخن
ز برش اجتناب از کسین سخن	که سیدارم که از کسین سخن	پیش هر کس بر شمس صد سخن	سخن بد عای من کسند و کسند
یقین با سار و زنده ز فایه سخن	تعالی کسین بر و کسین سخن	ظاهر سار و کسین سخن	چون خرد اعتماد نامی سخن
خوشدل بره و پیش من سخن	هر عالمی است همه خود زنده سخن	جغای چنان در اعتبار سخن	که غیر آید و رسید سان سخن
ز کالی خود شمسار خرابی سخن	سپاس سیر زنده سخنان سخن	تا ناید میان از سان سخن	غیر زرم نشید میان سخن
تو یانی زیاد سخن من سخاوت	تا چه سازند سخنان سخن	از بسکه نیست کسین با سخن	صد بار بخارم تو دارم سخن
فرا صبر خود داد و با نمانده	این بسکه سخن در هم سخن	فغان بسکه سخن من سخن	سزای تو کسند که کسین سخن
هر نو ما در رسید ز تو هر رسد	تا سر خاوه بر سر ز تو سخن	ز برش ز فایه خواهد و کسند	سان من بی غیر کسین سخن
چون کسین سخن بر فایه سخن	رو کردانی خود در بسند سخن	ز و از نرم نور خرم جغای سخن	ز بر آید چو کسین سخن
تا سیدم من که کسین سخن	با من جغای صحت سخن	خواستن کسین سخن	تا سیدم که کسین سخن

شوق مکرر که پیش آید کم بود	بر سه راه و طبعی همان است	صورت است برت سبزین	همه و صبح ما تو با آن من
صبر برین ترود و عواذ آن	در خفته سماع و صفت آن	در نوحه هر باغی با آن	کنه ظلم و انت شکسته بکن
طوبه از نظر و فراسا آن	آن که شد از نظر آن	آن بر کس خندان تو با آن	یکت هفته خرج بخر با سالی
بهناد سال طاعت با آن	آن که با کمانده بدین آن	آن خبر که کرده بعضی آن	تاری از طاعتش خود
اگر اوقات اعلان بخت از سر بردن با عی از دست		تاری که بر و وصل ساعت	لافت با بی ترست از سر
دستی که با آن و صالت بود	او دیدم که گشته بود در بر	او در بسته است سر او	و طاعتی اصلش از کار امداد و در امدان سر بردن
اگر چه بر کرد و در کالاست	و حقیقت نیست در آن		
در این صفت با نام داشته شعار و ملاحظه و این است با عی از آن خاتمه شد امداد			
یکبار در وید است گیت	اگر عشق است کی توان بود	در بار بست کی توان بود	سیکفر عشق سید از غیبت
دو شزاره شود و طاعت و در آن با او را هم شاد بود		نه خانم معنوق نور است	لالی اصلش از آن
هر چه وارد در طاعت بود آن	استعداست او در و طاعت	سبح خدا گشوده بخور با عی	نور هزار بی و او در کور است
طاعتی که پیش از آنک جنای تا داشته از قبول شده و در آنجا تحصیل کالات پرداخته در توانی بخت ده بجز صورت			اندک آن سبزه از آن سر است
سرت گشته نامی خاص عالمی شاه و در پس و صفات العاشقین دلیل محزون بسطه نظر و آرد و صاحب			
دیوان است یعنی طبعی خوب و ساداش بر خوب و آنرا در کمال محمدان جان در بخت گناه شمع شربت شاد است			
جستید و دکان فلک شده این شعار از دیوان و استعداست			
نکت وضع رفت مرغ طبع	جیب مرغ و دستاهل برین	در میان کج حرکت آن سبک بود	دل کند آن کس با کمال شکر
سقبه و سار سپهر تن با عی	صفت از دانه بخت برین	سافر سبک است با بی بی	بسیار و از سبک شمع زده بکن
بسیار برین و طاعت برین خلیج	طوبه و طاعت سبک و طاعت شکر	خاور برین داد بخت سلیمان	صیح و سید و قناد از عی
شمع فلک است ساد سبک آن	سعد و از عی شعل آن عی	ز آن سبک سبک کوه ساد	شکر کردن ساد و دل
نکت فلک نیست برین در آن	بخت عادت و در بخت برین	از هر طاعت طلب شمع جان است	شمع در آن بر کرد کم شده بکن
شمع آن سبک از کس	سوزد و از این در بخت برین	هر دو بر این حال مجرب و عی	هر دو بیایع جمال چون بکن
زیر و حیوان هم از آن	بچه طبع سهل است و درین	نادر است از طبع چون دل طبعی	سده و ای سبک شمع طاعتی
هر چند خردان هر چه در کمال	صفت است که در خال کمال	ای و عی در نظر از روی	بگذار که روی سید خدا
من و بدی شاد است از آن	بخت عی در خال کمال	بیش بود عی در شمع	هر که از سبک سبک است عی
سفر طاعت از در عی	بخت عی در خال کمال	سده و از این طاعت برین	که روزی بر و از سبک شمع
	که در و عی در خال کمال	از این شاد و در عی شمع	که روزی در خال کمال

<p>که سجد و خاک است بر سر کعبه ای کبریا من آن ده را ز نزل کجا در دل تخمین بر غم عالم غریب راه دنیا مش که کانون خصاوت زبان دل بجانب سنگ کعبه لعل جان بست که یاد است تا از طریق ای بی همه بگویند بر شمع بلای طمان بگویم که جان تا در وقت این بی آن بر سرین تامل میان با غنچه در زمان منظر غم عشق که لغت عید نور در زار کعبه به یوسف خون و آه چهل لعل سماع و جعد بویزه از لطف جوانی و کعبه سینه دام که غم و آه با زبان کعبه نود در عالم موقعا حسرت در روز خد بگردن سوزان</p>	<p>نور من که در بر اندر سجده قمری و در دست اندم از غم عشق تو ما را غم کردی غایت خجسته کردی ما را کعبه سبوی زانده و جان می تسلیم ششتم با سید بیا فدا و ام سلطان که شمع زنده و سماع کسرت دل بی و رفت من زود و بگویم ملازمت در مسل و کرد که سالها شکر صدای ای عشق مجور و می هر کس عهد بخت نو و شاهی با بند این حدیث لب در بند و فاجع شادی و شاد این خطه آتش</p>	<p>شهرت است که تو بر زبیر و نایب ناصی بهر و میکوی چنان خوش است روزم چند ناصی این لرون می فای شکستی بر شکی خواج دل خون سار ای خدا محمد که زنده بگس روز</p>	<p>همه سوچ و روزی شمسین من دیدن عکرا ز م در می که این با چون آور ای از ای بی لسی محبت دیدم با این</p>
<p>ایریم ایون را و لاد تیمور کور کالی است و بعد از آن پادشاه در مملکت هند و گستانیت سلطنت فرستاد از علی احمدالی شیرخان افغان با سلطان نواب شاه طهاسب صفوی ایران به از آن حضرت نوازش بر راه یافت از امرای قزلباش احسب حکمران پادشاه هر جا به خود برده بیاری آن لشکر قیامت از آن خاک و خاک را از لوت آن طایفه پاک پاک کرده و نواب ایون را فصای هند و سن استیلا و استقلال تمام یافت و بعد دولت و ارباب کمال عزت و احترام تمام داشتند و آن عالم بعد از صحبت شعرا با خود گاهی نیز شعر بگفتند این قطعه را درین روز</p>			

موزه و تخت شاه طاسب و سلسله قطعه	پادشاه حسن و صفای عالی	قدما فداخت اشکر کرده
روزگار و سوزگرم نامی و کینه	خوش طبع و زانغ باران کینه	این موزه عدوت و بی کینه
دارم اکنون لباس ز سادگان	توجه با سلطان علی و سلطان	سلطان یعقوب طغ من پادشاه سرکان است آنچه تو بوی

لاحظه شده در میان ترک چنین پادشاهی بود و این باجماع و ملاحظه نوشته شد

و بیاید این تبات کم می نماند	در هر خوشی و غمی می نماند	چون کینه را با طاعت که نماند	با این سلیمان عدم می نماند
------------------------------	---------------------------	------------------------------	----------------------------

تنگنا اول از بحران اول و ذکر احوال و کارش احوال فصیحی با غنای قریب و لایق این محط الا من
و لایق این محط است و اول آن با بیجا است و امر کسب و نوریج با مصلحت است و حال مهمل است
که درین است و این غرض است بر چهره و سر و اول در ارضای غایت از بجان و آن دلایلی است منسبت
اصحاب همواره و فضیلت مشهور و منسوب ازین بسبب این سالم است که بر نوبت است و بعضی فعل کرده اند
که در عهد شاپور ذوالکلیف آباد آمد شخصی دعوی بویست کرده و جمعی کثیرا و غیبه ساخته قول دعوی ادرا و ستانور
گرفته فلذات بر وی سزا و که احد مستقر شده و این شخصی سبب زیادتی اعطای او در دست و آید و آن در لایت از دست
صده و شش اول ولایت عراق محمد و موغان و کرهستان و ارمین کردستان و تیره و امانت پوسند بود اما حال نامنج
و امانت و موغان و کرهستان و ارمین و کرهستان اعلی آذربایجان است محاسن آن اید طایفه مار از خیمه تخریر بر آن
امید که پوست از سنج و روزگار مصون ماند شاه تعالی احوال و احوال شمری بر شهر تریب نوشته شد و اول
از طایفه چهارم است طایفه و غنای از این طایفه بسیار است بویست و غایت برودت و آیس است عدوت
و هزار کثیرا الا و اشیخ صفی الدین سخی و ارجاست و از نو که کسب در آنجا نماند و اول و سلطان لایق این
و چهار فرسنگی از وسیل واقع است قلعه مشهور بر زمین بود که در وقت معارضه کبیر و وزیر در سلطنت فتح آن
قلعه بار فتح آن دعوی قرار دادند که اول فریزر با طوس رفت و ایوست از کشته بعد از آن کبیر و با کور رفت آن قلعه
منج و طایفه طایفه دارالار شاد و در وسیل بخت و در زمان صومعه بسیار مشهور بود و حال خراب است جامی
سوی که اول در وسیل است چیزی از حالش معلوم نشد از داد آمد مسد که سزود که اول خود و خیر است
ز غلبه شمس بر یوسف سبیدی طایفه بود که در بین وفات متوفی در بالین با این طایفه طایفه طایفه

سالم پادشاه مطیع	ابدل و انکه بعد از طایفه	ایده خون سار که سار است	این سید جزعیان می
رسوایان کیران بدن	مجوی شمس بر نماند علی و اول و حال	در کشته و سنان فیه چیزی از و معلوم	
خواهر جوان مطیع و غنی	اینهمه دل من نسبت است	در این مین دارم که خود است	بر نماند سار و سار و سار
سجری سر و بیجان کسب	که در داد هم صفا طایفه	از و اول از نصیحتا ولایت است	مخارج خرابه امان

لای خواجه بعد ازین طبع از کلام باشد جواب دعوی آنی که کرد ماندگان حضرت شاه و لای	رازه که گفته شده خانی لای بسی گفته حافظ شیرین کلام بیت است بر جریده عالم	ای قومی که نشیندی که سر چندان بود که شده آذوقه کاید بکلوه سرد صندو خرام	شاه ستاره خیل و سپهر شاه کاید بکلوه سرد صندو خرام
<p>سرب تبر است مدنی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی ریاضات و مجاهدات استوار بوده و حسب حکم او کبیلان فرقه آخر بهر شاهانده اهل آن عده فخره اظهار خاص زیاد آتی باین سپید میگردد شاه فرخ پسر تپور حکم با حق کرده تعاضل سپور زید بن فرمان شاه رخ سپرد میباید رسیده با بنام بر زان سفید شد که خدمت سید رسیده او را چنان ده اندک که سستید آرزو نباشد چون بخدمت سید رسیده بعد از طی تعارفات سخن با بیعت سید فرموده که سپردم میخواهند مزاج کند میرزا عرض کرد که احتیاج به حاج نیست شما بفرموده خود عمل فرمائید فاسم که تا کن خدیو غمگین شکر طوطی فلک بر دار بر کشت سینه شاهزاده را و داع گفته بصوب سمرقند بلخ فرستاد احوال آمد و جام مسکونی کرده از شیخ احمد جام فرغات با و میر سید و در قصه مرقوم کرد که نوشید و در سمرقند شش اشک</p>			
اشعار بطریق عرفا سار و آرد و لکن و در پیش سینه کرده بگوش دو خط است فرید بر معکون و کینه بوسی	قصص شخصی است کلی بر لب بند گوید که خامر لا عبد الهی فی مردی صاحب درک در ویش مسکلت بود	خود فنی خود روشنی عالم در کوی باجکشا هوس سازم خود فنی خود روشنی عالم	خود فنی خود روشنی عالم در کوی باجکشا هوس سازم خود فنی خود روشنی عالم
<p>دو خط است فرید بر معکون و کینه بوسی از طلاق غم نهاده این شعر را معانی است</p>			
این تم سناده در کلام کر کام دولت نشد و سیر سینه	حیرتی دارم که چون بر آید از بهر ناز آید ناز کم	خود فنی خود روشنی عالم در کوی باجکشا هوس سازم خود فنی خود روشنی عالم	خود فنی خود روشنی عالم در کوی باجکشا هوس سازم خود فنی خود روشنی عالم
که در این چند بیت از نوشته شد که در این چند بیت از نوشته شد	چگونه نیر از که پیرست جاف اولرد با که بخشه تو خجی با که	مرا از ان شیرین سبیل شده ای که دایم از نیری می خود طبع زایه بجز آن است	بجان مناسات آنچه کرد راز خان و در آتش گل آرد فلک تندر زایه شرف صدر زان
<p>جعفری شمس میر محمد جعفر از سادات آذربایجان است و از علومت ز دست ریخ خود مکرر آینه و گاهی مظهر اشارت رعیت</p>			
میرود این چند بیت از ای عجب آتود بر دم سوخی	کرد با دوس از ناز گل معا آرزون کن بودت آرزو	دو فریب که فاصده صفا کرد راز دل گفتن سر کوشی خندین	دو فریب که فاصده صفا کرد راز دل گفتن سر کوشی خندین
آن جز آمدن ز تو بجز او بنسل علی بنی مانده	در فی المصلحه ظاهر نسل قنبر علی است	نخلی خرم خونی آنکه ز صدق بزر چو کرات بر شپول شین	دو فریب که فاصده صفا کرد راز دل گفتن سر کوشی خندین
کان بر حسین در محرم بود بوده اما نظر بظرفت اصلی از شغل	اوین در رمضان بی حجاب جمهری شمس میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی	جمهری شمس میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی	جمهری شمس میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی

کلام

<p>بخدمت حسن جان شاه رسیده رعایت یافته و اصحابان عظمت آن و خدمت شایسته آن قطعه از او نوشته شد</p>			
<p>رود چو آب در زمین بارگردد</p>	<p>اگر کند که از زیر غل سبکین</p>	<p>نموده گاه و ندید چون</p>	<p>بغیر از مال عین نیست و کردار</p>
<p>اگر که ز غم در مشرک</p>	<p>بسیار رفته اند که شغل</p>	<p>ز او نصف مریز جای برین</p>	<p>عنان دارد اگر دست</p>
<p>حقیری از شعرای موزان است و در شب ساعی او ازین چند بیت اشعار گویند بشوید صلاح و فروتنی و تواضع معروفه</p>			
<p>بوده و وطن عاشقین ابرم را سنی درین بوده از او</p>	<p>دو تن مجلس صحبت کجاست</p>	<p>من خود در قمره کسب از هر کس</p>	<p>مهر خورشید</p>
<p>تا که فرام برد عشق قیاس</p>	<p>وقتی که سخن گوید و کجاست</p>	<p>کسی که از تو سگر سهره سوسن</p>	<p>بجویشین سنی میکن که کس کند</p>
<p>صد که بجای او باشند</p>	<p>تا تیرگی غایب او میکند</p>	<p>انچه وصل فرستد ازین</p>	<p>که با محبت بسیار از غل</p>
<p>او در مشرک بر خط ساطع</p>	<p>اگر است سخن خوش شام و کردار</p>	<p>با وجود بیوفای عیالی ام</p>	<p>سخت جانم از آشنایان</p>
<p>حدیسی از ملائکه لسانی شریف است و با شریف تبریزی حدیث داشته و لسان العیب در برابر سید اللسان شریف گفته</p>			
<p>اگر در سفر مریز و مسلمان و ایران بوده و وطن کجاست</p>	<p>به دو شتاب به چون تو</p>	<p>بازت و فرخ امان میرد</p>	<p>تا</p>
<p>محل آن قدر باید که آخر</p>	<p>نموده کن و ساس</p>	<p>گویند قصیده و درج باد شاه</p>	<p>کعبه کعبه</p>
<p>خواجه نیاق این قطعه را گفته است و فرستاد قطعه</p>	<p>در مع باد شاه سخن</p>	<p>کعبه قصیده که گفته</p>	<p>بدر</p>
<p>ز انسان قصیده که گاه خوش</p>	<p>آب جیاش در ورق</p>	<p>ز آن شاخ گل با پای</p>	<p>بدر</p>
<p>شسته و شامه یک شامه</p>	<p>گشوده فصل آردی</p>	<p>اگر غیبین آن کوش</p>	<p>بدر</p>
<p>حافظ و طبع خود حافظین</p>	<p>در زندان با شکر</p>	<p>بعد از استماع این قطعه طعنت و صلوات گفته که</p>	<p>بدر</p>
<p>شاه کرده تا با این قطعه را گفته است بسیار خوش گفته</p>	<p>مستکی داد شاه</p>	<p>تا که زمین مثل صلوات</p>	<p>بدر</p>
<p>بسم در انعام کردی</p>	<p>هم که زمین مثل</p>	<p>در عالم عالم</p>	<p>بدر</p>
<p>جانگی بگفت و بی تو</p>	<p>او هم معلوم و قدر</p>	<p>خواری طبع تو سنی</p>	<p>بدر</p>
<p>بهر دو انجا رفته و خات یافت از دست هر زمان جان بد عاقبت خود تمام</p>			
<p>مرا کجاست بودم از آن</p>	<p>تا که در تیر بار</p>	<p>خوابی گبری</p>	<p>بدر</p>
<p>بخت آنکه خواب آلود</p>	<p>الام شناسی</p>	<p>میراستی از سادات</p>	<p>بدر</p>
<p>محب استجا بوده و صحبت</p>	<p>شیر اسبی</p>	<p>امان بدن برون</p>	<p>بدر</p>
<p>کسی که برون کون</p>	<p>این دل برین</p>	<p>راغب استمش</p>	<p>بدر</p>
<p>صدای او شنیدم</p>	<p>این هم که جانی</p>	<p>شرفی از واسط</p>	<p>بدر</p>
<p>خوشی اردا گاه گاه باب خانه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شریفی</p>			

آهنگی و تیریز ساکن بوده از جمله اشعار یکی شریف مزبور دیوانی باسم اسناد از موقوفه ترز بن تمام کرده منسی سبوا لسان
کویند بخت سوی ادب که اسناد در نجایند و همچنان شباب کهن حیانتش در بلده طینه در وسیله در سنه بتاریخ خزان اول

رفت و در مراتب شاعری هم فخر تر از سانسین این است

که منسی تا کرم اظهار غم دل	زان پیش که بند غم دل پیشتر	بمهر دامن طفل را کرم دلبر	بمهر کیش بخشیده من لوده دانا
کی غم عاشق کشتن باغ و هم	مغش اما است علم ادا بخاورد	رو ز کیده هم جان و صفای کرم	معلوم شود بکسی با هر کس را
آناد اگر باشد دانی از لغت کس	و غصه باشد قدحش تو از کس	هر که دادیم بر از عشق محمد	که کلمه و کوشش آن بین کلمه
سپاه از سوز و که از کرم دارم	برون افتد از زرد و راز کله ادا	همین با منشا و ناز کرم داری	خویش را در عاشقی رسوای کرم
می رود آه که مانع شود از فعلش	آه اگر من تر آه رسیند	دم در کله جملی زجه با نایه چشم	که من با تو دارم ناز کرم دارم

گویند شاه نعمت الله زدی در زود عجز کرده و بعد لای با بعد از این قطعه راحت و کرامت

از کرم حسن سیرت بی حد و طوق	چون بر آید آری با کس کوشد	بر راه خویش قادر جز بر سر راه	یا خود که کس در عجز او پیش
از همه کرم در انعام برده کرم	که در محاجم و لیکن من تمام	از عظامی کرم کرده دل عباد	کاشکی کرم خدای تو حاکم

شاه زدم و دیدم حسن کرم کرم

مولانا شمس الدین از ترکان طعنه صافیه صوفیه در سده مولانا جلال الدین دومی است
و احوالش در محامات مبعوطه فعل است چون مشهور است که اشعار که تخلص ایشان مرقوم است از مولانا دومی است لهذا آنرا

نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا طبع خوشی داشته آنرا از شاه طهاسب صفوی خایف شده با اهل بون بسند
رفت و در کامل وفات یافت از دست شمس

در آه که در آن توان سادگی	بر سینه تویی آه اجنت مرا	بسیک بر عین کوشش من بچون	در میان خلق تو کرم که سیرت کرم
ترسم که خیرت جهالت میر	مردم ز دولت و هالت کرم	از ضعف چنان شدم که بر سیم	صد بار با جمل آه و نشانت کرم
خوبان که با ای عقل و دین کرم	با ای و قاری سیر کرم کرم	هر چند که با شرم خجالت زدم	میر شمس انان که در خیانت کرم
شوق غم عشق لسان داری	گر بر شد می عشق جانی آه	با ناز جهانند که بیاید بود	آناه چون کرد چنین آه

صاحب شمس میرزا محمد علی ابداد ایشان را شاه عباس کوچایند و در محله عباس آباد اصفهان مسکنی داد فرض دومی در صفا
مشرفه و در آنجا کسب کالات صورتی و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هندی نیز کرده بزودی معاونت
نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس عالی و شاه سلیمان نواز ارشاد یافته و در مراتب سخن گسری طرز عجمی
دارد که شباهتی بعضی معتمدین دارد و با آنکه با قصیده و رباعی سلی داشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شد

و بعد از مرعات بسیار این چند بیت انتخاب شد	دل بسایه امان غمجه بسپرد	که لبلبان همه سسند و اشفا	انامی که باعث احیای عالمی
ای چینی بر و بر این از کرم	چون صبح فقیص زده کشته		

در باجه قدرت کبر داشته است	سخت جان و چه شانز کوه	هر خاری این نرس بر بنده بی	بی تن بر وقت پراشته و کوه
سست زانما از این مشی خرد	اراز با تو بر دوزار زده	تا با کشتن تو بعد جابری	جان فیروزی دل جان ما
دست در این کبریا چنگ	کیا سر بر جیب نای	که روی مردم عالم و بار	مبار و قیامت می گنست
خونی که سجودی دل برود کار	خود را شکفته با هر حال	عجب که تشنه رخسار جان	اگر چه نیک هم خاک پای جان
از دل ناچه جانانه که باز آمد	در با مانده که بر سر ناز آمد	عالم ایست از تو دعای طلب	و هیچ برده نیست بنده لوی
صبر بری که فادایت در است خود زنی کرد و جا			
از شکست سوزم ز کس جان			
در هیچ دل نیست جای آستان			
عدد در بخش کرد ز تو ما همه			
شکست ستان در کار می			
عده ای در همه ز تو مشغول سهری بوده از انامر بعضی جان			
رفته و در آنجا سعی هم متوجه حاصل علم گمی باشد و کوه از ناسر بسوی کسبان این فکر افاده و الاشتهر که خود استسقم استسقم			
میدانند این خیالات چاک از خیل صد غنا است بیکنده و یوانس ملاحظه شد این چند بیت از انتخاب و درین ذکر وقت			
دوری نیست سخت بر چاک	سخت است جدایی علم چاک	کس با خبر حال دل عاقل تو	نور همه دلی کسی دل تو
با آنکه نیست غلوت صل تو با	شرم تو با نهر کسبان بر بار	نشستی بر حال شینان آرد	که بر خیزی چندین کشته خرد
چون ملک فخری غلوت جان بشاک	آورد پیش هر کان غم تو موم	جدی تو با کام در اول عشق	جان بود که بخت کسی که جان
چنان فی غیرت خاشاک	که از عشق تو از یک کسی بو	تو عالی است غش شده درم	که کسی بخت سرخ مشی زار
ز و خاک کن خیانت کند از مرم	زبان مبار جری که دل خیزد	بمشیر ز شکست که باشد غنا	که خواهد از تو بشان او کس
تا کس بنام آدن من بسوی تو	هر با مانده در کرم کوی تو	تا سیدم از تو خای تو اکنون	که سو خانی تو دارم سخانی
طوری گویند از سفیدان خدار بوده است این سوز از آنجا			
مهری اسمش حسن بیک گویند مردی طبع و میزان بوده این چند بیت			
صدیق صل از این سلسلی تو	ز هر کس طبعی مستکارا	کن صید فاجس ای مستکار	که صیدین من در سیر بلای
قدری صلش از فرزند تو نشو و نما خند و قبح که ساه هم اسس تار زه را له جان و با صندان در ده او تار			
با صندان به مشغول ز کوی تو داین مطلع از دست			
در باب و طبع که از سه کار دیوان علی کسب منزه بود			
هر سال سری بود بعد از			
بصده شده اشال بیکت می			
عصار اسمش طامخ از افاضل عهد و صناد به عهد خود بود			
کلامش در نهایت زارست و سنان و غنوی کبر دستری با و سوب است این بیت بلند و وصف طبع و این شنوی کشف			

این قلعه در صدر پرشین خلعت جناب شیخ اسلامی	پس از قتل مکران گسستی	سنگن ازار و سنگی که جینی	
و مساک که از سالی فراوان	بجای مجید شیخ اسلام عظمی	گفته فلست و والحق خوب گفته طبع	
فاخر کشته رو که هر کجا کشته	و اگر از مغول سمرقند میفرستد	مرشد کار کارگاه از سر جوی	
عنوان اسمش محمد رضا از اهل اعدیا راست	و این کشته را با	آفتاب خلعت خدین بن	
فردی از اهل اعدیا بخدا آزارست	و این شعرا ز و با و کار	بیدر مانده کاهی در بیان	
ضمونی از اهل دفتر خانه تبریز است	و اشعارش مستین و شوق	سرسا و مان دور و درم شیدا	
اگر خاسخ حسن مسعود و چون عاقبتش محمد در این استعاره و خطاب نوشته شد خوان احسان از این دیده که دیدن دانست			
کم التعالی بوسف و در مسعود ولا یفتی عجز را که زو غنیمت کس است ذیده حال بر اوقات غریبی این حرفت کونی و شکر گفت و در از تو که چو خاک بر سر بریم	عاجز و عجز از شک طبع است که در عشق این کنجینه است دل از گرمی زبان گرمی اند با و چه رسم آسوده و شوم مردم از غم سخن از رخ چون جود از دست غلای تو اگر کریم	رفت در باج در کوی در کوی دلت زرد و هم میادیم گشت شاید شب با هم می آید کلی سخن سخن قشش کشید چه کند بهتر ازین بود فادای تا دلت باز آید از که خورسته	وقت ساری نماند که طبعین و کرده در پی هر دو از لجاجت عشق است دلا ایندی ما سر میرم از صفا ذوق ال ایچ بوز شکست تار از کفایت کشته غبار نودل آزرده و در
تصمیمی گویند علوم رسمت رطلی داشته و مخلص با هم بکنند			
والله و حات با فقر و درویشان مصعبت بوده و کل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم او مسلکی داشته و شکر از این			
این اس عشق است سوز است ما چه باشد که زاری از این کس صد باره و هر باره در کس است دل من است که اندوه عالمی طعن طعن زاری چو سینه	از سوخت چه خراب است که ز بار بار که بدید هر جان کشتن جمع تو که در دست بعد رفاقت خود بهر لای غم سوزی خود و اندر هم	که اگر من زدم و طلب می که من چه کنم شوی شایسته از بار که هر یک خبری است که جز خبر من آنجا که می تا بسا که بر و نشیندی	جذب عشق بجزستان من با که درم باغ عاشقی به دل دی غصه با باطل کون می عشق با می سیر کوی خود دیدم بر سر کوی قناریان از و آیدم
حکیم قطران بن منصور در دولت شاه سمرقندی و در اتره می و محمد عوفی بسیار باب تذکره او در اتره نری نوشته نظر با که			
همی و کشته از روی با و عاق را که اندوه در غم سبانی حلال کردم بر خویشین بسوی من و در نا بر وی	چو دست ما از روی غم خجال و ز فراق و در حال حرام کردم بر خویشین بر زبان که در شکسته	چو باغ جوان دیدی گشت کرد سلاح سر ز غم همی بر زبان که در فراق تو شادی بود	چو چشم غم کرد بر بار کرد دو رخ ماه به نیم می و در کون در وصال برانده بود

ن

<p>شاه و شکر شکر کلمه است شماره پوشش این فصل است بجزه و آنکه گنیم ز عبا زمانه تا بخت چشم بهی رسد زمین خود کفناه میان ریخت ز پستی تا لاد غای میسر</p>	<p>نماد و کیش بیگانه از کمال بغضت کنگل از زخم سکون کمال صفت بدیده نو که گنیم کمال همی نویسد که درش غای از کمال موازجوی خوش و بیگانه جان دستار از بهر بر کمال</p>	<p>کسی لال جان کرده در میان که کرد ز نفس حال است و نوبت بزلت قالیه زکی عبا نفس بروز زرم جو بسف بود و نوبت و در دو صفت اگر گشت تمام در قنای</p>	<p>کسی عیبش آن کرده در میان که مری از سانه کم کون کون ز عشق همه در زرد روی بروز زرم جو بسف بود و نوبت ز بالای پستی قنای الهی ه این شعر مشهور در کمال</p>
<p>باسم عمادی نصیب کرده بعضی از باب مکره باسم حکیم طرآن و ششاد هجران قطعه را که محرم است بان سعید کلام حکیم و بدیهه ششم ثابت معلوم نیست که خود گفته با او نیز چون انوری نصیب کرده آن قطعه نیست قطعه</p>			
<p>من از بهر داری می از می مرا از شکستن چنان غای که در اندیشه با این غریب داغ از بسکه سلبه دست</p>	<p>شاد از مکنده سنی هم از حیره که از آن کسان جو استن میسازد که در اندیشه با این غریب داغ از بسکه سلبه دست</p>	<p>از ابراز آن که هرگز کسی کاملا احسان از مردم آید با است که در اندیشه با این غریب داغ از بسکه سلبه دست</p>	<p>بود در دلم از نیران و ای کاملا احسان از مردم آید با است که در اندیشه با این غریب داغ از بسکه سلبه دست</p>
<p>فردی که این کلمه است شیخ اوف عرفانی صاحب حال و فصل تصحیحی حال است شرح صفای او بیرون از حیره تا از حیره کلمه اینش را بجز فایده حالات خود در آن است که است و خود در آن منوی منوی می این مطلب است که قبل از این منوی گفته نست که این هم که امانت شیخ حل باید کرده و انا این دعوی نظر شاعر محال میباشد و این منوی در جواب معده سوال است سادات گفته و شقیب خیال که بر این شخص گفته و شرح بسیار دارد اما آنچه از این میوان فهمید شرح میکند در سلسله کلمات</p>			
<p>سالی که در حرف ناید جان از سر بسرد ز بخش ز اسکان بکنند انانک ز بی دوان که او خورشید هر ذرات عالم هم منسوب هر نفس را که از دل سلی چو مکن کرد اسکان پشاند چنان کن که بر زبان هر کس نق چون بن سدر آستان</p>	<p>که هر سبک آن در طرف ناید ز آنچه او از آید پیش می بین از آن چیران بود در گفته بهر شمع جو بد و بیابان نور خای است تا بشنود خوان یعنی آنکه حتی هر کس نیز از منی واجب نامه مژین باوان امین با و کس بهر است انجم خود شیطان</p>	<p>چو از حرف خود در کلام حکیم طغی چون است چیران خار و مکن از او جیاد و چشم طغی چون بود در بن سنج و خلیل اند بود ماه جدایی هر حال هر نفس را که غیب هر جری بهر سبک کرد اندر حشر چو که است انجم خای</p>	<p>چو چیزی در روی نی بسید ز اشیا و اسکان چگونه دانیش از جیاد ز وحدت و بدن من این منی می باشند کی کرد و سلوک میرسانند نی فرسودگان اند که است ز تو از نزع میسکرده نانت موی از اطلالت</p>

تنت وقت مردن از دست	برزد چون بن و بخت	او باغ گشته جان سپرد کرد	خواست چو ابرم نسبه کرده
هر چه کرد و ساق در ساق	هر چه شد و از بخت خود	چو روح از تن پاکت جدا	ز عین نای صفا غافل گشت
این سوال باشد حال عالم	که تو در خوشی می بینی آدم	نیگویم که ما در باد بگسست	که با ایشان بغتت بدست
سواد بی خاصی نام خواهد	حدود بی القصد ادوی امان	هدوی خویش از دره نماند	ز خود سگاز خوشیاد نماند
ملاباری بگو کار عالم	از ایشان حاصلت جز دردها	هر فغانه و افسون نماند	بجان خواهر گانه نماند
سپید از از آنکه از دست و مشغول کاری می بوده و صحبت شعرا را بل و اگر وفات بر سر می میگفت از دست شعر			
ای در عین نفس نساخی	خواهم که پیش من نمانی	شکی از من سر بخورد از بیاد است	در یاد خود گمان
سنگ دروشی است این طلوع از و بظر رسیده نوشته شد	بیکر انسان شبان صد نون	دل لیکت سطل اول بر این گمان	
معروف از کجایی از بار و طبعش از پیشی گوگ بر بالی اهل این طلوع از و ملاحظه نوشته شد			
از بار جدا میومد بن لاله کن	معلوم امش محسن نیک از مالی از بار است	زبان از و چیزی معلوم شد از دست	
جوانی نام از پس جانان بر می آید	چون کبر و فاصد کوشش کرد	مغرب از سلسله صوفی است	سلسله مولانا محمد شریع در آن
شاه رخ این نموده کالی در تبریز وفات یافته و هم کماله نون شدن	باجی از و ملاحظه نوشته شد	بارده بصبح طلعت نام چند	
سواد برین خوشتر کجایی	دو کسوت خام آمده حاجتی	بد نام گشته کوه نام چند	مغرب اوله غلاباد است که
باتبار زه عباس آباد اصفهان آمده و بطلع از دست چو در باری حمت ملاحظه کن که صاحب خویش ز کج گند			
علمی از علمای آن ولایت جدیدی در تبریز مشغول در درس بوده در خدمت پیر بود آقاخان حاکم آنجا میبوده و کمال محرم است داشته سبب و سعادتش از نظاره رخسار کلر خان اختر از نیره است کرده چنانچه با ایشان مجلس خوانی اگر وفات شد مزاج و کلامی و بندگان خانی مغربا در آنسوی میفرموده و با عابدان و نیکو در وقت خانی مانع از آنرا نمولانا گشته بی شویش مشغول صحبت می بوده و با جبار طایفه از چرم ده حقه در مجلس در هنگام صحبت برسد مولانا کشیده مولانا ازین حرکت نیک آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت نام طحان حاکم شیراز گشته و با آنجا تحصیل علم میفرموده و در سنه صفره اصلی شادان			
اس غس این سوزناک است	بر که برو می ده پندیده	ای گل خیزش ازین شکسته	خوش نامش که در باره و دگر
این رباعی تر از دست چون معلوم شد که در وقت طایفه برسد که اشکن گشته نوشته شد الحی و در طایفه بطلع اصفهان			
سوی دلمی کرد بر بنه سب	کج کهری جانب کجینه سب	ما ز ره و دید اشک ندمت	در طوت دل به زورن سپید
شاری هر دی از رسیده و در بر می جهاند به شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شده است			
بادش آید و بی اخبار خیزد	رحم برین بسکینه و سر کجینه	من صفا بقصد علی اخباری	دقوی جوان در دمنه ابر
بوده شعر بسیاری گفته این به شعر از او نوشته شد			

این شعر از دست کجایی که در تبریز وفات یافته و هم کماله نون شدن

شاه رخ

در دیار کوفی بود نم کجا کلاسه	آرزو دانی در کفایت بی انصاف	اسبقین به باعث جانی سینه	خاموشی گل برده در معجربین
عاقبت از لایحه خواهر نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از او نوشته شد			
میر سالی کجا ایستاده بودم	سپاه ابرو کزین جوانی درم کرد	هنوز هست ایام تو درم	هنوز هست کفایت تو درم
<p>محمال از انواع محال آذربایجان و مشتمل است بر فری و مزایح و از کثرت جمال ساخته بر غیر اهل آن دیار حرکت از آنجا بسیار است و شاعر آنجا همین کتب است که نوشته شد</p> <p>فانی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابو یزید عظامالی است و در خدمت بر خیزان الدین منصور در شکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بی کج قیمت آن در قزوین مشغول به درس بوده و هم در آنجا رسیده در الملک آخرت شافق این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افاد</p>			
و یوزیم سلسله داری پوزیم	کلا سگول میشود سبلی تا با این	کز تو کج کوش بر واد کوشی	شیروان صد آن از آب کن
<p>بابا ابوب در بند است که اسکندر زده و العزم باقی آن بوده است از کت است به بار کج و از کج طرف مجال لکری ستر ولایت شامی است و آن از اقدم خواست طوشش و عرضش لطاف از اینها نوشیروان است که بند مجموع العزم موسی و حضرت علی السلام در آن جوانی است و بعلت تشنگی که از اهل آنجا در زمان اسبغالی آل عثمان و جماعت لکریه مثل سایر آذربایجان این شده بعد از آن شاه الی حال مثل سایر بلاد ایران در آنست هوایش گرم و آبش پاکوار است و شکی کما بنظر رسیده در خدمت حکیم خاقانی به افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضل کربنایه و شاعر کلبه بایه و در خدمت ابو العالی کجوی کتساب فضایل و کمالات کرده و قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیراز شاه الب اسلان سلجوقی بوده آنست الامر سالکت ترک و تخرید شده بر ریاضات و مجاهدات باطنی چون ظاهر آنستند و تغزب ترک طازمت سلاطین مدنی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهر ای کاروان نیازد روز دبا به مجاز گشته و شوی تحفه العرفین را در عرض راه بنظم آورده و الحمی و بیسج فن از فنون نظم از فنون استادان کتربت و در طریق محمودی طرز خاصه شرح کرده صاحب معانی کلبه و الفاظ و پسند است و فقیر بطور کلام ادب نایت اعتماد و جاسد با معاصرین از شعر صحنه داشته در اول حال خاقانی تخلص مسبک کرده با آفره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کجالتس دارد و در خدمت در تبریز وفات یافت و در سر خاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شده اند انعام منوره الشعر المشهور است</p>			
و از اشعار اینان هم نظر رسیده است که ثبت شد فی القصص	از سر زلف تو بوی سر زلف	اجان استقبال شد کلا بنید	
و در نسیم هم بر این طرز	گفتش آن کجاست کجاست	گفتار از سر زلف بیسج	گفتار اهل است کجاست
گفته اول نماز آن با غول بود	کرد سبانه خار کجاست	ببرش و فغضاده کجاست	گر بفرست خوری بر بند خوری
جان بود بوی کجاست	بگفت مهره زین و خد مینا	ترا بجهده مهره در خند زین	هر چه بدال سندی خوری
زین شاگرد کلاه مصطفی	که بدر کبر سلیمان کجاست	شای و جل فرو دنیا بازا	هر و سس عت شکر از عجب

<p>فراک عشق کسب نه دنبال نطقش نعلی که کند عمل را آید آدم زده برین درت پند برین استغناء ای طوی چه اعیس طیب مرغ خود نیست سخن بر طبع کرم کواه است بر از انصاف ایان نیست چو در صفت کز نظر نام پس از چندین چله در عهدی سال چو در تخی که از نظر بودی شوم ما و شس بر زمین کمر در حرمت نزارندم با نجان بدل سازم ز بار و نه برین کشیار از کشتن بنی و کوش بسط طین بر ناز و کفر ز سر کین چه عیبی ندیم چه بود آن نفع روح کس چه بود آن نطق عیبی در کفیر سگاله زار زرد بسط طاسی بزم مار سوزید بس اینجا فانی از سودانی کوه این کمر و بان زده کرد صدای شهر جریل صد از شهر صورتی خایه مصری بیایه ترقع مرا از نیند اصولت خوشی</p>	<p>عیسی است دست که در اینجا عاشق شغفتی که در برین شیطان از دوسلی جوان چو عیبی آن با کردم تا با که که را تو اند کرد بیست چو بر اعجاز ز مریم نکل خسر تظلم کردم زان نیست ای مرا چو این با من چه بود شوم چاه کبیرم آشکارا که زیم بر در بر سگ شوم ز ناز بندم زین نعد گنم ز نجان را در دم سپید روای طلیبان چون پرتقا بتعلیم چو من قیس و انا حفظه قالیه موتی و اجا رافت جالبین ناشکیا که مریم عود بود و روح تن چه بود آن صوم بر وقت گنم زنده رسوم زنده ستا که چون سنکس بود فطالی که شیطان میکند تکفیر سوا که استغناء زین تن عز و سحر عنوان و صبر صیل ایش از بی ساینجا کار دبا غریزی سد سلام</p>	<p>نوسن ملی و انصاف قول لا اله بر آمده سپیده صبح زان فلک کبر و درست از نظر بنا چه راحت مرغ عیبی از عیبی غیبی و خرم طعم چو عیبی است چو مریم سر فکند و ز بزرگ نه از عباسیان خواهم نظرم مرا استلام بیان چون در عهد مرا شستی بودی ضل خصم اند بگردانم ز بیت اند فیل چو آن عود و فصلیب از زبیر ایرستان نهم دو سکل روم مرا استغناء بخت تر شاست مرا خوانند و طلسم سانی به دست آرم عصای دوستی سه قوم و سفره زانین هنوز آن بهر درج در عهد چگونه ساخت از کل مرغ عیبی کوبیم گان چه زنده است حکما بنام فقیر آن سازم نصیحا رفیقان و چو زنده عیبی خل شسته بان آید لطافت حرکات فلک کاظم نواز شش طایان شعر عاقا چنانکه در شوم بر عبت کرم</p>	<p>همی دشی و فایه تو شمع کان بر سپیده زان بود مرا دار و مسلسل را بست که صیانت است از خورشید که بر اکی با دوست کوا سرسنگی چون دم عیبی نه بر سلیمان قائم تو شوم ز کردم از اسلام طایا چو عیبی رسم از نظر جانجا بیت المقدس و محراب انصاف صلیب آویزم از نظر جانجا گنم آتمین مطران را مطرا ز یقوت و ز منظور مرا اند فلیقوس الا سازم زان عصا سکل طلیبا کوبیم مختصر شرح مرفعا که جان افروز کوه گشت چگونه کرد شخص مرد و جان کزان باز زنده و زنده است باز از کت چمن سنگ کوشا و ز بر بر چو سوزد بار تعالی من معالای تعالی طراوت تمامت نور گاه داد کدر شش دم قمری بود چنانجا رسید با صد زانین</p>
---	--	---	---

دوست کوی مصداق است
بیار خاص بر سر سید الشهدا
زنی شید طب آدمی کانی
سفرخ زرد با قوت بره سوا
که سوخته شد مار نکند فدا
چون بر در آن هر فریغ
که چار مرغ خجل اندر آورد
ز دلش سر بر صبح فرغ
صبح آمد که چون نخواست
دو تن نوزاد کان هر دو
فانگشت از نخواست سگ
قری گفت از نخواست سرو
صلصل گفت باصل لا نخواست
طوطی گفت با نخواست
جلد برین داور می دعا
فانگشت آتش بر نخواست
سوان بر روی عمارت
میل کردش سجده نخواست
بنتور و بام در دریا
خون باصین بی شاکر و او
که هر چه گفتند همه نخواست
همه بر سل کرد و اهل نخواست
از بی انبیا و صف نخواست
هر که از نخواست نخواست
رو می چشم از اول نخواست

بیا چو به و دشت مری
نزد که عید کنم در جهان
برای سچ دل هوش مکار
بصد و قند آب و دهن
نگشت دل تر از آن باغ و بو
اگر می دم از این سحره
اگر چه هر چه حال نخواست
خبره و جانان کشت نخواست
او بر آید صبح چون ماهی
بجس شان آب داری سب
سازد آنان که نخواست
کافکادی که نخواست
سوسن کربک چون آن
بوی ز غبار است نخواست
کوست طیفه ظهور او
صاحب این کور و بو
فاخته پاره دارم نخواست
خود بخودی از او نخواست
در سر و ز کار بر روی
زین شادی که نخواست
کان حق مسلم است نخواست
تخت سلطنتی نخواست
ز غنای خیر نخواست
سره که نخواست نخواست
بجس از آن نخواست

بیار عام که شتابار
که نظر و سرش عیدی
جوارشی نخواست مرغی
بسوزد چشمم چون
که در سینه کاراکی دست
دسج سینه کاراکی
چوب ندم آلا نخواست
بال فرو کوفت مرغ نخواست
بیزه کشید آبا نخواست
داد و بدی معنی نخواست
میل کما کل نخواست
ساری کما که نخواست
تو کما که نخواست
به نخواست نخواست
صامت و نخواست
قری کردش نخواست
ما نخواست نخواست
ای نخواست نخواست
داند و نخواست
نخواست نخواست
ای نخواست نخواست
به نخواست نخواست
بست نخواست نخواست
چو مانی نخواست
بوست نخواست نخواست

دو نوبه در آن قمل
اگر کوه رسیدی
معایش بر با قوت
عبادت نخواست نخواست
فروع نخواست نخواست
کان کرد و نخواست
دلا نخواست
بکت آرد و نخواست
بزه آن نخواست
عقله نخواست نخواست
شایخ نخواست نخواست
هزاره نخواست نخواست
فانخواست نخواست
اگر می جم نخواست
کان نخواست نخواست
دانا نخواست نخواست
آه و نخواست نخواست
صورت نخواست نخواست
دین نخواست نخواست
دست کی نخواست
کر نخواست نخواست
بر نخواست نخواست
عده نخواست نخواست
ز نخواست نخواست
وزد نخواست نخواست

یافت در کسب سنج بخواهم گشت
 کسبش بجهت دل تو دارم سر
 جوی می دوش خضر زدم آمدت
 گشت بدست صبح مشیخ تا
 ای لکت صبح بخت حداد
 زای بست ملک فل فلاد
 ولی و خصم تو خصم من است
 بجز همین و سخن حق همین
 بر عیسی آدم سبت احمد
 بر تو لبش و شکفتان شکفت
 یار محرم غار و بر صفت
 بگوشت کوز که میس گشت
 بگویندی که اهل و دشت
 بزدم و زرم جرمم ساه بود
 نفسی میان میانجی بود
 آمان مرغ نام آور دوست
 اشد باخته بود بر باجم
 پای خاقانی رگشادنی
 بر کشاید صبا مشرب شب
 انصیح ابل که جان خواهم گشت
 دشمنان جان بر غم بخشوده
 هر زری که خاک بری افت
 این دو طفل بند و اندیش
 بر جلال محمد محمد بن علی
 هر که در ملک شاه در و بیخ

کرد جو صبح گشت در میان گشت
 سده لشکر کس بگردن بر تپا
 کرد با دوزخم گشت انداخت
 مصفا فان سانس مقصد من است
 شب و بی اندیشم خاست
 غمی بگشت من بر جو مستی
 کارن ای قداح شریفان
 بجان جان بر سر بر کتاب
 بیگانش که بداند شریفان
 سال انصاف که کرد و فغان
 بر کشته عوفا شریف شده
 های صید دین بجز خور
 بگویندی که از طفل شد قصه
 کردم و دلم خرم صید خواج
 آن میانجی هم از میان بر گشت
 صبحهای که آتشبان بر گشت
 نوازستم از آن بر گشت
 دادی از سر جهان بر گشت
 طفل خول نما و را ندارد
 دست سستی بر جان خواهم گشت
 بر سر دشمن جان خواهم گشت
 بر سر رخ که ان خواهم گشت
 بر بزرگ خورده و جان خواهم گشت
 در دهن بیکران خواهم گشت
 هر آن ملک میان خواهم گشت

گشت جواد صبح با دکل گشت
 من برای و دیشتر فریادم
 از قدس حسن ملک نفس گشت
 زاده فاهربار کردل گشت
 جمع و شش و سید عالم جازا
 بجان فله کایات ایسی تو
 بعد شاه رساندند ناگه
 سخن که در بد بخاک انسان
 یکت نام و چهار اصل و چهار اصل
 بهترین صفت از بعضی صفت
 در نور که شاه شست کوز
 زبان کل که وفا کرد و فلام
 که بعب مظهر حقان که گشت
 رحمت از راه دل خپان بر خوا
 چار دو بار طاهر روزان
 دیگر طای بر نه خاستش
 پای من بر کوه آهین بود
 صبح چون نصف شب بر گذار
 منم آن مرغ کا در افروز
 دهستان جان زلفان گشت
 کبک کوزندگی بر دگشتم
 این کی کبک نفس ناطق
 کس چه داند کاین سار کبک
 هر شکر که نطق او چه بدیع
 خود کیم بر بندگان کبکستان

جو بر زدن صبح هر صبح گشت
 دشتش هم بود شکر خورشید
 هم ساره صبح کار کف خط
 کرد و برین خطن خایندین
 جبه خود با پیشه کبر دعقا
 که کایات شور است تغییرت
 که شش صندلین باد شاه
 سید شیر زیبان بر سا
 ازین سمنی الف ال او سمن
 صبح مشهور و سمن الف و سمن
 فدای کسب فرادین کوا صفت
 بپشته که کرد و در کج تو
 پس از در رسول صفا
 که دل اکنون بند جان بر گشت
 با م شست انسان بر گشت
 بر بپشته دل کزان بر گشت
 کوه برای جان بر گشت
 مرغ صبح از طرف سوزازد
 خوشش سار آردا نمازد
 آستین دو ستار خواهم گشت
 بر زمانه هر زمان خواهم گشت
 بر سر صبر زمان خواهم گشت
 تا گویم بر جان خواهم گشت
 هم برین لفظ و بیان خواهم گشت
 تا بدان فرجه جان خواهم گشت

کم

اگر هم تا بر سر بیت الهی
 یادم ای محبتی که از خرد کوشش
 یاد با یاد آید ای خیر
 انصوح الصبح آخر کار
 آفتاب بر سوار شد بر شیر
 مدنی لهور هفت اشکام
 بر جزین و کی سبزه کجا دوست
 حاکم کجاست دست خاطر من
 فیض این قصه خورشید
 دیده با مان این کوه و حصا
 چون بسین عمر شد جدا کرد
 نقد هر نور و خافاسته
 ایله بی با طاعت و سبزه
 در کون قفس بی طاعت و سبزه
 چون باغ برین بی نظیر
 هم آشیان ستاد درین کج
 خاقانیزه و آنته خاقان طرود
 چون من عدل را برید و خرد
 شان همه جزو سینه خرد
 آنکس که طهر سازد سیل خرد
 برش دیده دوری و خرد
 در مد سبزه بی خرد
 سرو یا لای هر دو سبزه
 خانه مانی سبزه خرد
 شاه را بعین باغ خرد

آفتاب سبزه بی باغ خرد
 بر سر شیر ز این ظاهر خرد
 بر درفش کاویان خرد
 انار انار کا مد بار
 منت شیر آفتاب سوار
 باد و بخت ابدست خرد
 بر در کوه سی و شش خرد
 که کند راز کائنات اطفا
 جیغ بیست الهی بجا کند
 روز کوراند با اولوالعصا
 عفتنا ز بار در دسر ز با
 دهر تو کیت کس با زار
 عسای خجسته بسری خرد
 که ز کیشاد و آفاق سبزه
 به نفسی کرد و بی با خرد
 هم خواجا خورشید در سبزه
 کونید کا حال هر چه حال
 تا بوشت طاعتی که سبزه
 ایجا سبزه دست آفتاب
 فی آخرش طاعت و صورت خرد
 بخش کمرشونی خرد
 بیس سانی ز جان عمل با سبزه
 لا در آن دریا که خرد
 نایب علی شاه بخت سبزه
 غیر که آن در ساخت کند سبزه

یا لای که کجا با کشتبان
 با عیار لاشه در حبه
 چون زان خون نغمه خرد
 کاری از در و شمس خرد
 بکند در طبایع اربع
 هر طریق را بر است کرب
 کا و عنبر فکن بر بندن سبزه
 ساسیل طلال خورین طم
 شیرستان بر خورده است
 کبیت و نیازی است و خا
 که چون هم کسند کس
 چون بسین ابدت ز دست
 که داده می کبرم برین کجا
 حسن جسمم بدی خرد
 که زیزده کور در حصای
 او پس هم صدس کس خرد
 در غیبت من تبید لیسو و کجا
 آنکس که کور داد و سبزه
 نه خدای خرد از خون خرد
 نه از خون منی چون آرد
 خرد کس که شوش لاشه
 ز بر کاش کس که کوش آس
 آس سبزه کرف خرد
 کشت جلوی دعا کس
 خیری با بود کس

بر سراج کجا خرد
 بر سوار سبزه
 بر کس کس استخوان
 باری از خوشدمی جواد سبزه
 خلاصت کاش را از وار
 هر چه امثال است سبزه
 خرد بر سبزه
 از جسم جسم شول راز
 جیغ هر کس بس محمود سبزه
 چیت در خاندان خرد
 منت غلبندی و سبزه
 هر چه سو آیدت مان سبزه
 سخن خرد نه با و هم خرد
 سخن م ندیدی باغ سبزه
 یونکرده و لوی اشک سبزه
 روح کت و روح کت
 چون آن کس در مردن
 دو کس سبزه
 پس آس بار در صورت سبزه
 سی سال خون غلغله خرد
 خرد دیده دوری سبزه
 پیشش سبزه
 سوس کس سبزه
 کشت زبانه بر خرد
 ناله آن در ساخت سبزه

<p>مسلکان بد ساخت مع کس نفس را برون چو در سم دا از بس کردند و جرح شود وز سم اسبان بس بصدقه ای کلاه از بر لردگان بر کند صوفی لباس قدم خندا نانش کند مع تو یار لاری خو سامان است استعجاب بملا و ملیس زمان است او کس شطان بد و دشمنان در دنیا ازین سر کون جنبانی کرد جبر سرو کوشش جبار و دم خوشکل از شکار و دو کانه با درون که خاک بر عین جعفر جعفر رود و زوشکی که خرابان بکس اینک ای در با و درین باده خامه ای سندی کس که خاک پای و نشان ز باج کس که کیت ای که در احوالی از که او صف ان قوی جبر کمال گفتد در کس از جبر زین خدمت بیرون از ملک جلیلش مع و سب کس ن چون بلال بد و عبد چون بجان بد و برون کس</p>	<p>فبغت شراعت مال کس صورت مدح کس در سید چون کنی از طبع طاک خوش از نوی مردان شب و می شود کر کس و شکر کس صمدان چون تو لاری جام پیش از کس فاش کند تیغ تو فاعد ساعت روز و شب کس بیمین ای که ما سوی کس کر خان تو برین کس بسوزم عقل چون طوفان سیان در داری کس خبرش است ای کس دستم و سغان او با کس کلمت هم بخشی کس سلولی کن عوی کس کو خوس که تابسته کس اک صفا تبرخی در کس کجا کس کردن کس زیر می تیر با کس ز تحصیل قضای کس مخور باده که کس کردون شکل کس مرد و وار بود کس هر دم هزار کس</p>	<p>با دلان دید ما خسته انده بر کس به کس کل بس سینه و دود کس چو شیران کس کس کوسش و خندان کس د هر چو کس کس بند و روز کس سر خوشوان حال و کس دست کس کس چون کس کس ز کس کس ذلک کس کس ولیکن کس که کس کس چو د افاد در کس بسی کس کس عاقبت کس کس کوه کس کس بویان کس کس که کس کس تو خوش کس کس که کس کس که کس کس چون کس کس خسرو کس کس</p>	<p>ز سوزن دراز کس کر چه ز جد هم آید صبح بی شب کس شیر علم را جیات کس مرک شود بوی کس چرخ چو لاله بلبل در کس امرد و کرد کار کس مشرق مغرب کس ملازل بقای کس نخستین ازین کس درین کس کوه کس کوه کس چو کس کس ترسی کس چو مال کس نه او کس چو کس کس سیا لانا کس حد کس چیر کس رخسار کس مشرق کس با حله کس</p>
---	--	---	---

از آنکه

سخن از بهره گزشتان گز
 چون تامل بسیند فسخ مکن
 چون کار عالم است شکر بپوش
 تند تیغ سید باوخ کجاست
 جان دل و دهن در میان
 مرد تو کم تر از در که ملک
 چون کسی چشم در چشم چاک
 زمین پر زنده خورس که مرزاد
 گران با بجز سر میر با نم
 من از با و ده که کم ناز کوی
 هم زده دست آن زده دم خور
 سخن شناده رطل فسخ کجاست
 گوهری آنست و در خلد کجاست
 نون جان و که است من در آن
 مشهور چشم نام ساوتی هم
 وقتی دی می خوردی که در کس
 خاک تو کم سایه دار سایه
 ای خون در بین نام کجاست
 سدی حال کس آن تو جان
 آتش نیست یافت نبود کجاست
 حکم از داد است شمشیر
 گفت نرسان سنگ کجاست
 خا خا خا خا خا خا خا
 جان اروی او یار یعنی
 با خوش ضمیر و چشم طلسم

کاستی بختش من بر آورم
 تا زمانی که طربس بر آورم
 که سبزه لاد ساغر در آن
 تیغ چشمت شکر در آن آورم
 آخر شمشیر من در آورم
 حاشا که چشمش از آن آورم
 کاشن ز نوادی این آورم
 پس هر چه خطی در آن آورم
 که از خود چو ساه به بکیر
 گو که چنین چشم بکیر
 پس از هر دو طرف خط بکیر
 بل در اینج طرد و قتل است
 سخن نطقی که است با شوم
 سینه کت بوس هم در هم
 خط بکنده علوم شاه کجاست
 در خج سنج تو خورند و هم
 زایم یک کس ز این بر هم
 قاف و در راه شاه ولی آن
 سوی با شکان امیر جان
 با دست خجاست شمشیر
 و در بیدار قتل بکیر
 سوس بخت آن گک شمشیر
 روزی ده زانده بکیر
 خاک در فسخ و دست
 عشد ز من معمار و کیر

ز کشت نار چرخ و زمین
 چندی نفس بختان صفا
 و شمشیر شکست کند
 آتشی چو لاد در کجاست
 سزای خوشه پرور بوز
 آن کس که داد جان جهان
 زان کجاست تاب کرم در بر
 وقت و خار کون کجاست
 بن کار و دانی که در می
 حرف سببم بختی خود
 بز خار کشتند کجاست
 پیش کلاوس صبح چینه
 نایب ال چونانی سانی
 آه رفاه میدان کجاست
 ای کت لیس سره و اخی
 برم آتشی است لعل از
 خون چو خانقاه قتل است
 ای چو من سان هر جا
 شرح نالش در آن غرق
 شرح بدوران رستم کجاست
 عفت است آفتاب یعنی
 ضرب بود کجاست شمشیر
 ثابت است او بین بکیر
 تمام هم حساب در کجاست
 با عفت کفش کجاست ترک

کجاست نام که بکس در آورم
 بختی بی بر بر من آورم
 حاشا که من کجاست شمشیر
 که از دم که چشم بر روی آورم
 تا من بخانج در من شمشیر آورم
 بس که شد عدل این آورم
 شب بود چو در کجاست
 از یک ک ریزه فاسکیر
 به پنج ده که با بکیر
 که از سینه با بکیر
 که حساب عدلی کجاست
 از جیب با بکیر
 جان کانه به در بر من
 دفع سکی بر سینه کجاست
 غنی بود ام دو خور کجاست
 تا بعد آن شود جیب
 خصم نرمان و مانده کجاست
 روح ملک است با کجاست
 شرح خلافتش در آن کجاست
 غم نرمان تو برین جا
 من است تان کجاست
 غم و در صد تر خاک کجاست
 کانه دولت آنست
 مشور طال او سن
 چو چشم کوزن کجاست

<p>ای کحل کفایت تو برده که چشمه از این است امروز مرغانم را به نفس آلودست نفسی شرمناک است این سبزه بارگاه تو فغان و سپید کشنده رقیب اسکنه و خنجر کت در دور و نزدیک خود باش از غم و طلب کس بیگانه درین سپرد ز غمش غمخوار چون یکی از پست شد زدی خشتی که نظیر یک دروازه است در هر حریفان چرخ غمخوار چون سبزه زمره کشت سنان رست از آن کس خیال بسی نوا ساز غیب تو از دیگران سر و قدم لاله روی به هیچ کس نسوزد سیر و شواعت بلبل آتشین که خواب سر تیغ او منشی علی معلوم خواه چرخ معلوم برده بنام زخم و صدمه چه سپهر کرم صدمه کرام علم هم سبب این آراف تو کینه ای هر تو دستگیر تراکت چون خورشید و صفت تو کینه سخن تو از راه طبع با چشم سکت این غمخواران شده و کینه</p>	<p>از وید و آتش از زبانم این طایفه را منم خشنم آتش کسیر کسیر خاتم صدری شرمناک تیغ و کینه ز زنا یقین و سکت یونان خضر و شکار و منطقی و عریان هم که شش تیر از یاد من است در فغان شد مجامده معدن صحن بود در کوه کوه و درم جویی و آنکه باوم من و تو است کشتی بیخواب روی تو پنهان پنج سپهرین که در دیدن آسمان گاه می شد بدید گاه می شد فاسم از نفاق من خانه او در بنا یکتای باد و نوحش کس والی و ج و جنین علی و دیوان کرد بر آرد و حکم کلاه و بان و جوان صاحب صدر نایب بود کونان حوزی بندی او هرست تیغ باک صاحب بیعتی ظلم قلم زین هم اثر عدل از اراجی تو شد دی در دو تو باید در زمان چشم جهان منتظر کوس تا زمین چون حرکات خاکت تلخ است انچه در احوال من خسته شد</p>	<p>در وصف تو کی بی کاظم هر چند درین باره شوقس قطره و خست و زینت از آن جوی خفت است کس از کین اول بار شیر بهای هر دو من هم چرخ مردم طلب نجای کوی درم آستین خورشید می آمد اگر نه سر کوه نسا روی طبع او کینه مانعی بر تابید طبع صد باران پوست شخص مایه شام شمع بود خواه و طبع سفر صبح شفق سینه و کوه در بر لوانه بار کوهی و خوش در بر آن بارگاه برزم کوهی و خوش در بر آن بر نگاه نوبی حسرت در بر آن نوبی خیزد کوهی است در بر آن خیزد خاک که خواست در بر آن طایفه طایفه میری کشت ستاره آن صفتش تا خبر این در کوه شاد و فاد ای ایب جویی از دو جهان خیزد تو خسته برده سنان کوس و غبار سیاه هر دو من بنده سخن زده کرد و کینه که چندان غم کی است که در کوه</p>	<p>بر پیش تو بر شود بس نشانی بر اقصای سر مان حکیم برده غلت بسیار که سایه با ستیغ غمخوار و آنکه سبزه با لاله اقبال بنور از نیش او است که نیش اگر شده ادکی می سردن با لب بودی خون دل این بر شمعان کوه در دست کوه که کند یک پوست گردون مده و نین بکوه و سنان یکو بر مهال کشتی یاز سنان ساکن آن خواه حاصل کوه سنان حور و شوی اندران چرخ رحمت چه خنده اسکار و چه خنده کار خونی خورده از صفا آسمان لاله سقا بر صفا سنان همچو دل دور من چو دل سنان با م خداوند بر سنان سوز و کلامین نیست که لاله دی کرده آتش آسمان اصل تو بسوزد داده آوان خورشید سبزه آینه و بحرین که خورشید سر بلور زین این کس کسک و آن کس کسین</p>
---	---	---	---

نورانی

زنده و بی شک مستعد و کوشش
 صحرای که پیش از این مردم کرد
 سلسله ای فلک است آن که
 همه از زلف تو که کم شود
 در ساعت نماند از این
 از ساق و سهرتی کبیر می بود
 گوید دل فریب شود که با کجا
 عیب داران در این سحر و دین
 عیب داران در کبر و سرخندین
 هر که کوشش است که هر که کوشش
 بی آفتاب و قلم و قلم و قلم
 آن خوشی شایع است که کوشش
 از سببانی شود از این و قلم
 عام می کین هم صبح و قلم
 در شایسته است که کوشش
 زنده بر تو ایم و تو قلم
 ای ای خدای ترس نبویست
 ساقی که سهر و قلم
 دل از تعلیم همه عبادت
 به سلطان که بود در قلم
 سخن کین کین است آن سهر
 ز قلم است که کوشش
 عیب داری آن بود که کوشش
 که ز قلم است که کوشش
 بیخ و سبب است قلم و قلم

زانکه بگویند بی شک و کوشش
 زانکه که ساقی است کوشش
 نامی قصه سرشش آن جان
 خاتم هم خواهد تا در آن
 تکبیر عاقبت ز قلم جان
 در سهر جان بی شک
 ز قلم کوشش آن جان
 آن که و قلمش آن جان
 ابروی آن ز کوشش
 هر خوشی و قلمش کوشش
 شرق کوشش آن جان
 افسوس که کوشش
 شمار عاقبت کوشش
 تحت طلال الدین کوشش
 سهر سلسله کوشش
 در آگاه در نور آن
 بیخ دلم خواهد و قلم
 بهفت آسمان سلسله کوشش
 که هر و قلمش دل قلم
 خوشا و قلمش کوشش
 عاقبت این که کوشش
 که از قلم کوشش
 از بی سهر کوشش
 بر سهر و قلمش کوشش
 از قلم کوشش کوشش

مرد که فردوس بدای کوشش
 زلف تو شیطان کوشش
 زانکه جان عیب کرد و قلم
 و سبب است کوشش
 کرد و دم تنگ آن قلم
 همت کوشش کوشش
 عیب است کوشش
 کرده آن قلم کوشش
 ساقی کوشش کوشش
 آسمان هر چه کوشش
 مطرب طرب کوشش
 بر چه جو کوشش
 جیح از قلم کوشش
 شرف است کوشش
 دارای کوشش
 قلم کوشش
 از قلم کوشش
 که ز قلم کوشش
 جازا و قلم کوشش
 پس ساق کوشش
 اگر ز قلم کوشش
 چنانچه کوشش
 قلم کوشش
 سهر کوشش
 پس کوشش

که در بار سبکی عیب کوشش
 ره تو سلطان کوشش
 که بر سبب کوشش
 در دل عاقبت کوشش
 در در دل عیب کوشش
 در سبب کوشش
 صبح کوشش
 ساق کوشش
 قلم کوشش
 آن کوشش
 از سبب کوشش
 وز در زان کوشش
 در قلم کوشش
 در قلم کوشش
 عاقبت کوشش
 تو عاقبت کوشش
 در ز قلم کوشش
 اما که خود کوشش
 که سبب کوشش
 ز قلم کوشش
 ز قلم کوشش
 عاقبت کوشش
 چون سبب کوشش
 عیب کوشش

<p>پیش که فرود آید و چشم ستاره روز برود و زلف خنک و دل در اگر هم جان می دهد که نجات سایه بر چو کوهی که کعبه بود دکتر با جان که بهت است سگ و کرده بکلوه کردش و بسج بر با هم صفت است نشانی بخت بدتر از پای کوه پس بگو کوئی که در هم صواب است در بطراف که با ناز بر می آید که در زاهدان سدید با سواد خاطر خاقان از کتب شناسان صدی خود در کتبش آه ای سبب خجوری نه خورد و غوغا نار در دل و درین حال در شبها غمناک چاره ر کرد و خست بخت و چه بود شاه و خرم آستان که با دست از غلگی زینک بی خوف شخصی نوح طبل عالی خضر طایم فانی و وضعی سنگد بر که کسبند راه نغمه است سدا که جگر اسید و فادام و بهنگ که بود آرزو که سپردم که کند کی کریم شادم چون نفس را</p>	<p>بر صفت خاک است ساق و کوه صبح که در دار کعبه نام پس تو هم جان خور تا خواجه اورده ز جام کرنا زین سواد آتش سو سو می بیند که و سا کرده نقش سببش از طبل کرد از سز خود تر جان کرده ستاره خسکت کی کشیده خون خیز و بر کوهی که گشته کوه ما و طرف در دل از سوزان سر خستش اصل جان ما و آوار در جرم خدای که در کجای بریم خود را کند که در جگر کرد و برای هم زین که کعبه بود سبب صبح و در قون خنک خنده زان که گمان بر روی هم رسیده خودشان که است شخص نعل شود دستک است از غلگی کریم ترا کریم صوری احمرش یعنی چیزی و ج کعبه او شاد که در نظر کوه نفسی با نفسی از زبان دگو بر دم بود آن کوه بزم آری و کله که کرد در تنگ آمد چون کسی که در</p>	<p>بر کش صبح غم ز دل من که صبح هر عمل است که کعبه ای در دما آن که بد خون کعبه در بنی خود زین جگر و در قباب زدش سبک صطرب جربش بر صبور نای که در بنی جعبش یعنی پیش وز سوی مشعر الحرم است سکته ای که صحن ازین بود و در سنگ راه است زهد نام و قون چون بر کعبه شبح خود را صفت جیبش سبوح و ابوی من پس جگر چو شاه طغان در صبح هم چو بری که با صبح کرده بر عهدین که سر و صفت خسودی که لاین کل و ای کی جام سلون با کعبه ای در ستاره سوکی در فلک که کردی کند عدد و طرف جان پیشکته از آن که پیش ان صفتی جوانی است خبر آن کسی که هم من امروز منم و زور و با اینر اسید سیر دلون</p>	<p>بر خون هزار صبح از سر کوش که مار سیده نواز کا در صبح ملکست و در تا خود هم خون را بر سر گشته زبره فلک تا ظهور و نشانی با دو کل کرده هم تبع نماده بر شش مهر می شود با سبک با بطن کعبه زین امید و که کعبه است ادوار و ایس این کرده لبان بر شش زنج چو جواد جیبش سیب زلف من فدای خط سفشان که در کرد و ای سام بر کعبه سستی و غنای برده صفا هر که کوش بر در جیبش این رحمت و حکم که در دل و بی با علم و بی دست از سوزان خبر سابه کسی که کشته زین کعبه کا در صبح غنای</p>
--	--	--	---

از عاونه سوزم که زود برون
چون آن ز فضل شده خورشید
گرین حدود و آن چه بود صفت
با نوبل خاقانی اگر چه در هم
که آنکه سخندان بسین بود بخت
و سخنان کار مرغانم در دست
و لکنای آفریده در دگر کرده
ای قلم جان کجاست جویم
ای در گران بهار زانچه
دوستت همه همه بودیم
خاقانیت آسای شفت
یکه زود بود جمله منزل بدین
که به که تو از خاکی خاک کیم
بر دیده من غمش کاینجا بکیم
از نون صدامین سزای تو
کسی که کجا شد آن چراغ کیم
هر قدر که در صفای منی غلبه
کیم سپهری زنده بود در
هر سینه که سینه است
دور کتی قلمش زود و کیم
سخن غمش است بر سینه
سخن زبیرش عاونه شده
سخن بر او است می دانم
سخن طبع کیم پاک است
با و عاونه می بودی ای عاونه

خوش بنام که فرو بردن
بانت که بگردد از نوبت
شکر بر نخت چه بود و آن
هره افشیت شوقه بر نخت
که آنکه نبرش پس بود آوا
ان خاسته طبع مزاج آوا
داره قرار بدل اسر کرده
جانی در بکان بهات جرم
چو خرگان بهات جرم
ز شب حسرت چون بهات
هم جدول آساست جرم
دیده دویم در بک شکستی
کامی و سه برانه یکی دوست
گرد بران دید کاینجا نشود
این سال سپید بر اوین
زبان شکر خاکست بر جان
فرد ز زودی تو شعله
سوی بون او تک بنفشه
بی کی تبه است در تک حرف
هم در مشرب شد به سینه
کافه و خلد سینه عاونه
قهره تنی علم بر سر طبع
ایه صدای است زده آن
تا بگرسی که شاد روزی
اطل و از بنشایین این

چاهم و چون کیم نمی ترکت
حکمتی من لاجم کیم
ایام مقصود روزگوشی
تتمیق شکوی بجز در نخت
که آنکه بی نخت بر نخت
درین صبا پیش و عیبی در نخت
ان ای صبا چیز با من نیت
دیر از عاونه صبا بودی
در به که شکست بر نخت
ای میل بخت کشته وقت
ان ای صبا چیز با من نیت
دیده بر نخت بر نخت
از نخت صبا کیم نیت
کسری بر نخت بر نخت
عوان شکر بر نخت
خاقانی نیت بر نخت
سلسله بر نخت بر نخت
عشق نیت بر نخت
گرچه خود نیت بر نخت
کران نیت بر نخت
بر نخت کیم نیت بر نخت
خایت بر نخت بر نخت
نیت بر نخت بر نخت
بر نخت نیت بر نخت
نخت بر نخت بر نخت

که در علم خود که در علم
سیمخ قمر نال خود که نخت
خوشید سلطان بر نخت
تتمیق من از نیت بر نخت
نیم که عاونه چه بود نیت
داد و بخش بر نخت
کما صبا نیت بر نخت
اسر و کیم نیت بر نخت
در به صدفی عدالت جرم
گرفته نیت بر نخت
ایران نیت بر نخت
بند سینه نیت بر نخت
از نیت کیم نیت بر نخت
بر او شده کیم نیت بر نخت
ناب نیت بر نخت
قادر نیت بر نخت
قرص خورشید نیت بر نخت
بر نخت نیت بر نخت
یوسف خود نیت بر نخت
مشیح نیت بر نخت
قرص نیت بر نخت
نیت نیت بر نخت
کوهی نیت بر نخت
نیت نیت بر نخت
دل ای صدفی است نیت

دست از آنگاه که گویای
دردنند چاه خورست کین چاه
هر که از آن تپا در خفا چاه
بیکر درین نبود از تو بچو
مستعدی مستانند که
برای که ز غم بود و برود
این سر به زان میان
ایندد که بدون آقا
چون باران است چنان وقت
عیسی در شب بودم در آن
گر از خون بر کین شربت
از بین که نیند بار چرخ
خاورد و کار سالای
تخت چو کون شود
دردی که در دست بر چرخ
بر گردان صدن چاهی
من با پیشکست
ز دست ز غم های برود
ایست تره ملک خزان
مان بچینت آساکه
مرد کای عشق می درون
خاقانی آنگاه که طرفی
بس فصل کار در تی زوی
سدا گرفته و همه کس

کاش آبی کید شیرین
درد ز غم است بنده خود
ای که در آن مشکوفه ز با
مسند کونه جگر او
آید بی حال بر حال
گر زین غم بودی برین
بجای بر شده در چشم
کین غم کین که کجا
یکیک بجوی برود
فان دورون کشیدم
چاه و شد قدم زین
ز رخ غم با کجا
از آب من سپار
بسی دوست که جز
بر دست تو ازین
گر تا قبل صرود
بر رود از کشته
بست پای خوش بند
زین کاسه سرخون
و اسود تره زین
وامم که در آن
در کای مشک می

دل که کتون بد قی
در کاسم قلم اناب
ای آن مستحانه که
گر نوبه سوزش
بجز ازین شد کاند
کاشکی و بزم بیت
بجای بریدن کجا
بجان کفین کنگ
باز زینت کرد
مهری که تویش
ز بس خانا که
روز و شب
بسیای شیدا
توئی که بر
هم شبی که
ایکجه درین
بند جانار و
بس کای
اعلمای لغ
در هم کتک
سوزد عشق می
ایید نو بسانت

چون که زبان
دشمن دی و
ترا نوس خدای
برال من مرغ
بر سلطان
تا بر کین
زودک قاف
وزدای شتاب
جای فرخ
جدست که
شمارک کان
جانم زیادت
خاقانی زاد
هر مشک تو
بجو جان
شادی عشق
دان که گمان
زین سکار
بس تو بهای
انوان دیده
بچرخ آفتاب
تو در نیست
از غمده رخ
گوزم بود
چون یک کرد

فی المعطعات

گر برم که از جوی کند می ازین ستارگان نیام حیانم	فوج از آن خرد که زان جرم حکم پس بر نین	کوزم بود شمن که چون یک کرد
--	---	-------------------------------

خرد بنسکه که قاده هر که بنسب
 ترسان در و من گسب بود که بنسب
 خاقانی از حکم شمشیر عدالت
 یحسوت کاندازد اسپه پاشای
 خلیج جهوری و مهده مدینه
 بجان او شاه کوه که خردوم
 حکیم زردی خلیج بجز بزرگ
 ابروین این عهد سالی در شوش
 علی بن یحسوت خاکی گذشت
 که چون در سپه لشکر بر او
 یوسف صدیق چون در شوش
 که شای برود چرخ نه گذشت
 از به ایه میر فلک در جنگ
 در مشرقی تمامه خلیج
 سرورید نام که در تمامه
 بجان سپید که پشت در تمامه
 در آن به بگو بخوان یا لیدم
 خاقان تازان یعنی بیخ در
 من که در سر و تازان
 از او هر چه در او ایست
 بجان بجان سپید در تمامه
 هر چه نقصان از بخت در تمامه
 اگر چه باشد شمشیر با او
 مراد از او در شوش و خرد
 او در کسب در خرد و تازان

بخت است جد عالم در و جان
 در غل ببلدان چون کسب کسب
 اندر پا و منست شمشیر کسب
 اندر هر یک کسب از کسب
 بر نام که بکند شمشیر
 که زود پا و شاه خرد است
 با کید روزگار بجز پیش
 آسمان چرخ من کسب تر
 هر طریقی در کسب شمشیر
 اقامت در دامن خرد و تازان
 از تمامه کسب همه بر او
 در دانی خرد و تازان
 اولی از بیخ شمشیر کسب
 که از فرق جاسه بکشد
 نام دیده اند که گناه در تمامه
 بی اصل همه او را در کردار
 اوله انصاف
 که هر چه در کسب کسب
 ان فصل من که از تمامه
 یک دو در تمامه کسب
 بکند در سر و تازان
 که در جاز تازان
 اگر چه بخت در تمامه
 اول خلد در تمامه
 در خرد و تازان کسب

شمشیر که کسب کسب
 طغی است هر که از جری
 اندر هر کسب از کسب
 از هر کسب خرد و تازان
 در آن خطه ای که شمشیر
 خاقان از عدلش در تمامه
 که در تمامه کسب
 چون خرد و تازان
 چون بیایان شد بر این
 در تمامه کسب
 نسبت با او که در تمامه
 این شمشیر کسب
 انگلی در تمامه
 که در تمامه کسب
 خرد و تازان کسب
 ببلان در تمامه کسب
 اوله انصاف
 او هر چه در کسب کسب
 ان فصل من که از تمامه
 یک دو در تمامه کسب
 بکند در سر و تازان
 که در جاز تازان
 اگر چه بخت در تمامه
 اول خلد در تمامه
 در خرد و تازان کسب

چون سر و تازان کسب
 در تمامه کسب
 اندر شمشیر کسب
 عدلش در تمامه کسب
 که جاز تازان کسب
 که در تمامه کسب
 از دم بر او کسب
 خاک تازان کسب
 چون سر و تازان کسب
 چون بر او کسب
 چون شمشیر کسب
 وانه هر چه در کسب
 سوفی خرد و تازان
 مردان کسب
 که در تمامه کسب
 این دلیل در تمامه
 که در تمامه کسب
 با او در تمامه کسب
 بر سر و تازان کسب
 در تمامه کسب
 که در تمامه کسب
 که در تمامه کسب
 بکند در تمامه کسب

<p>معدنی بود سیم ز قنار و بر رفته در دود در صفت بر طبق نند در قنار کان غماک در وقت که وقت بر در وقت که وقت بر کس نبود اجات حیوان انصاف مان شد و در از سهم تو در غاب حضر دار ز تو روی و میان ز پاشی دنا گشاده نمی با که بر بنی کن مینی یا خلعده در بر درستان در روز انفس فردوسی از کس که بر تو نیست از صفت جراتش فرسوده مردانی لعل و زرد بود در زشتی گیاستان گشتان صدری تنفر از خلاصی چون سوکت و فرود آمد گاه تو شانت یک جسته گفتم که معنی سخنم گفتم که دران غلام پر شور بستم سفر عراق فرسود چون شد در علم گشت</p>	<p>همه در وقت حقیق هم خور و فرودان چینی در صفت های آسان چینی ازین صفت سیر و فرزان سیلاب هم در در سایه هم فعل می کند و هم بسترم هم فرسوده بیان هم خویش نامه گشته هم مستوری جد بزر رضا کبر در تو روی یک گنج تاب تب داری دنا گشاده بخی ز رفعت دای بود که چینی بداد و خویش بازستان کز روزن است یافت روزگ ز زنده شم نند فانی خاکی چار بکه مرده طغلت که سرخ و زرد در روح خواص بزرگ</p>	<p>کار چینی کسب و پر از من چار پایش چو شرم از پیش بس کن این منزل صفت کار چندی در همه با جانید وقتت که این چار حال از چرخ زمان بفتد افلاک نیکند عداستی که پدید ای مرد و چون در دران از فیض تو در و کا جواره دنیا چه در و هم ز تو رنگ که کز عمر زای پستی هر او به یک آسانی میل تو بر روز نم چرافت این نور که پدید باری در کس بر که ز فرود شد معنی ز پسر از است خاکس مع طویا بخش</p>	<p>در برش چشمه روان چینی در وقت که در پریان چینی که در هر لافه بان چینی سر کسید غیر می گشاید بنید ماهه سه و سال در قنار به معاصر خاک از او میان خاطر برست جان با روی طلت سار دو بند می معنی شیر خور آینه تک در تو رنگ که آتش جا گرای پستی طغلت به بی و در سانی در روز نم اخوان دانست از خاقانی در بح داری چون کسید غاب در کوشه از بیت فرسوده در دل تک سکنس حکیم کسید بخش نگزار از قنار سانی سادات رکاب و گرفته به شرق صدرک بجان صفت اصلت ز کجا کجا نتوانست زان احیه چون بر روی عاشق مجلس فاقد پرست گفت که به نسبت دیدم بروی قبول حضرت شاه</p>
<p>معدنی بود سیم ز قنار و بر رفته در دود در صفت بر طبق نند در قنار کان غماک در وقت که وقت بر در وقت که وقت بر کس نبود اجات حیوان انصاف مان شد و در از سهم تو در غاب حضر دار ز تو روی و میان ز پاشی دنا گشاده نمی با که بر بنی کن مینی یا خلعده در بر درستان در روز انفس فردوسی از کس که بر تو نیست از صفت جراتش فرسوده مردانی لعل و زرد بود در زشتی گیاستان گشتان صدری تنفر از خلاصی چون سوکت و فرود آمد گاه تو شانت یک جسته گفتم که معنی سخنم گفتم که دران غلام پر شور بستم سفر عراق فرسود چون شد در علم گشت</p>	<p>همه در وقت حقیق هم خور و فرودان چینی در صفت های آسان چینی ازین صفت سیر و فرزان سیلاب هم در در سایه هم فعل می کند و هم بسترم هم فرسوده بیان هم خویش نامه گشته هم مستوری جد بزر رضا کبر در تو روی یک گنج تاب تب داری دنا گشاده بخی ز رفعت دای بود که چینی بداد و خویش بازستان کز روزن است یافت روزگ ز زنده شم نند فانی خاکی چار بکه مرده طغلت که سرخ و زرد در روح خواص بزرگ</p>	<p>کار چینی کسب و پر از من چار پایش چو شرم از پیش بس کن این منزل صفت کار چندی در همه با جانید وقتت که این چار حال از چرخ زمان بفتد افلاک نیکند عداستی که پدید ای مرد و چون در دران از فیض تو در و کا جواره دنیا چه در و هم ز تو رنگ که کز عمر زای پستی هر او به یک آسانی میل تو بر روز نم چرافت این نور که پدید باری در کس بر که ز فرود شد معنی ز پسر از است خاکس مع طویا بخش</p>	<p>در برش چشمه روان چینی در وقت که در پریان چینی که در هر لافه بان چینی سر کسید غیر می گشاید بنید ماهه سه و سال در قنار به معاصر خاک از او میان خاطر برست جان با روی طلت سار دو بند می معنی شیر خور آینه تک در تو رنگ که آتش جا گرای پستی طغلت به بی و در سانی در روز نم اخوان دانست از خاقانی در بح داری چون کسید غاب در کوشه از بیت فرسوده در دل تک سکنس حکیم کسید بخش نگزار از قنار سانی سادات رکاب و گرفته به شرق صدرک بجان صفت اصلت ز کجا کجا نتوانست زان احیه چون بر روی عاشق مجلس فاقد پرست گفت که به نسبت دیدم بروی قبول حضرت شاه</p>

<p>کوک ان پیش از چنگ بود بنشیند بر دست و زان از تو بکنی پیش بخت دولت کزین پیش خدای شرف میرا بشد بخت ای دولت لبست لعل در پیشان شاه هم مرتبه از ای بانی نیست ای که ز سر کج خواهی تو فرار یزد و قسبت نموده گمان تو در جهان پای به بیب نقد است با چوئی خسار تو با کس است کند بر دست دولت کز آن رفت ما شرسه رو رفت است</p>	<p>سپندان چنگال شد پیش بر شکست ما کار ز تو بکنی از زواج خواب و فاند کرد بودم کرم مستم آید بصدای بر سر روی از زلف جلای بود بر در او شاه کاک است ای که از سر بماندیش شکست شمشیر زین خصال با تیر بر زنده کافر سار و کوه با چوئی کسوی بر شد بخت و زتاب بر روی کوه از صورتش هم چو چنگال است</p>	<p>بگریوی تو کویر کانی شکست آن درخت بر این قدت وی خفته دعایت را این طبع ترا کارم ذات ترا فیض پیش تو خورشید بر شمشیر سینه بر شود سپهر از شکست نیست کار از اینسان کزین کون که کند ششم کز بر شادان منصفه رفائی را از شکست از کس آناه مار سر بود از لعل آلی شود خورشید ز شکست</p>
--	---	---

عسکر الدین از کابردان خود بوده که سید مرتضی

با مفضل کمال در بیج کمال حال بوده ابو العلاء و خاقانی معاصر زبان قلم از تعداد ماسن خلاق و قاصدین چند است

<p>بکارسی از ایشان است بیکه شست کارم بصدای چو زرقه شمشیر صیقل کند لب طیفین آناه شد خندان نهاد و شست زلفت با این رستان ترا بند بر تو خندان</p>	<p>سبب خرمایه فشان شد کوشاده کوی کربان صبح ز بده قامت ز پاش کینه ای کل لعلش به وقت خندان آه و شور فلک به بوی تو</p>	<p>شدم بوی زمین خندان کیشده دای صومعی زین نیا کوشان کل لطف از اشال خاتم همیشه آسان کجا کوبین در کونی کوکله</p>	<p>بجوشد خمی ز پاله پر لعل کوفه در عارض از بر پیش از بست برین ز عدل دست ز خاندان کلمه که در چشم خوشان کوه است</p>
--	---	--	---

فلکی از شرای فصاحت این مشهور و شاعرش در کتب باب تعداد مشهور است

مردش شامی از زبان جوانی بزجر داد این عاشق و سبب تنقات عاشقان حضرت مشرق تحصیل علم نجوم یافت
 و آنرا مرد آن فن سر آمد و کار گشته نظر استعدا و نظری سیل کجین شعر سانیف بناست آن علم فلکی تخصص کرده
 حکیم خاقانی در خدمت ابراهیم کوی تحصیل است نظم نموده و در آنک وقت مشهور خاقانی بوده گویند در وقتیکه از
 در خدمت خاقانی داد در مقام پیشی یعنی بر خاطر فلکی کوان آه در استوار چینه و جناب شاه و اهل اطراف این منی است
 به از درم بوی او که بخت خود گشته کانی پیچ کن ایچو فلکی در خدمت شو چاه رفته مای ایچو از خوان حسان و راجه خوا
 بوده و این نظر سینه در این چند بیت از تذکره تقدیرین به دست شد و در ششم دعوات به در شامی مدون است

<p>خون خزان با کباب سپید شاید یکدانه فرسود سپید و معالی سواد خط عدو شکار چو ترم با کباب شیکه او چو ترم با کباب ز بی بجای تو جازم از مرغان حایت تو ز تو گشته چو کباب شود ز خون آن تن آید از بسک ز کبیر و هموار گند بندت خاقان چون کباب سید سولده زهر لعل و عجب بغافان کج ز زبان تیم سیر سیاهت کوست چو سوپس از آن قوی نخل گند از این نه چو ترم</p>	<p>خسته و همگان علم بر کمر از زده منی شیران ز کشته جهان بود عوانی سپهر نزد پرسته چو دستان بزم شیکه شیب کردون ز بی با تو تن اوار و قند حایت تو ز تو گشته چو کباب شود ز خون آن تن آید از بسک ز کبیر و هموار گند بندت خاقان چون کباب سید سولده زهر لعل و عجب بغافان کج ز زبان تیم سیر سیاهت کوست چو سوپس از آن قوی نخل گند از این نه چو ترم</p>	<p>دعای سید و طیبسان شده تو تباری دولت فکان از من مملو و عکس قند سپهر ز تو سپهر کرد چو کباب شده و تناسخ ریش فکان شده و تو خندان شش و از آن که نباشد فکان قند خستق تنان روی توست پر چو خدمت تو نور و نه سید جان شیکه عقل کانی بی غیر فکان با چشم سپهران کوان حدیث خدمت تو دوش کرد و آن فکان</p>	<p>خون نه باشد از شمشیر شکه شکار کردن نسل شاهان و سبازین زود و در دستم ز روی شده و تو خندان شش بود زروف شایان کباب زدم و نکتان خوب کباب قد بر دین جانان کباب چون سگ از بد و شمع سنگ ناز کباب یک کندی عیسی کباب نخل خون شیدان زیک کبیر و نه چو ترم ساقه و تو خندان</p>
--	--	---	--

و خط و کتبت و پسین که شیخ خط می قاپس بر روز عراقی و در آنجا ساکن شده و بطول آن ایام در ولایت و در آنجا
بنظر رسید دشت میشود ابوالمظفر از اهل آن دیار و از سانی شدای عالمی است و تقه سین و از شاهان
فیوشت از جهت آنکه خاقانی و فکلی شروانی بود و از آن کج و بستان ریز و خوز و آن احسان و بود و آن کوی سید
ترتیب داشته خود را بنحای قانی داده و فکلی از کعبت قلی خط مسمیت بنام درم همیشه و در عهد ملوک شد و آن ملک شود
بوده و آن ملوک نیکو ملوک چون شروان شاه و فرزندش بهول الدین نوپور و مداحاتش این منقحان می پنج بجان مداح
و این سبب آرزو کرده مسمیت بزرگی ایشان مایک شد و چنانکه در کتاب دیوان ابوالمظفر نظامی و خاقانی و فکلی و سینه و اگر
می دان آن پادشاه دنیا و سطر است و نام ایشان آقارست و میان سلاطین که کورسینه پادشاهان بود از آن جمله پادشاه
که از او بود و سینه و بکانت از بعد چون خاقانی بر سلطنت است و انوی شمرت را فرستاد و در شاهان از آن ملوک است
که از اینجاست و غور و نوقت و زریه خاطر است و از او کعبه قطعات در چو کعبه و در آنش نظر می آید چو پت و

پند قطعه دیده نوشته شد | زرف دست تو بر کتبی بر کباب | اگر بساقی در جام دولت با | این مطلق است از تو می آید

<p>گر قلم کبیری بر شمش کرد نه علم تو بخت جو تو بریا شاید تا چه بعد تو ندانیا پند اندک چو سر مکل از مار کشید سن آن دم که از نادره هیزد چو سیر نیفر ناکوی مشرو تو خود مشرد لیسین از نالی گر در بقیر شفت مبهتم سیردان نخرم که من کاوم بجای کی ده دو صد و یک صحن از شری لاخته</p>	<p>بگناه خود تا مگر خوانی کو بگر سختا فایا اگر چه سخن نیک ایتیا هری چشم زلشستن از مردی چون غل شک عاقبت تشریح فضیل بنسرد جهان اسنام خویم که گنسرده کی بیاوم ستیم چه در خانه هم دستا زبان تو بر شاعری بکشادم اگر کشم من نیست با نده بیاوم نه کاوم نه کاوم نه کاوم خون شدل بری بشد غی نکل</p>	<p>برقت من کردی هم در خفا ایب نمیکوینت بشنو بجانیا جا دادش با شد از غایا از چشم می آمد بر روی من مرشست است که خاک یران نوی فضل الدین که دست یکا چو عبت نمودی بشاکه می چو شاعر شدی بر دست تو هر دم بر جوشی خوشا یوسف کو سپ آن که بکشد در سگش نی</p>	<p>نرای تو بهور نه عدل بنف هر کسی کنی که تو بود نرا بیا به نخل قدش ایضا هم جو خاقانی کو بود تا زود تا بشردان شادم بجان عزیزت که ز تو ز شاد تو نکل از وصله و سیم دام بخا فایت من لعنه بر ناک نه تر آب دانش شرح کاک از اهل قراچایست زیاده مراغه از اقیوم چارست</p>
<p>مجلس از باریا فالیت ۲۰ و عرضش از خط استوار و در زمان سابق در الملک از با بجان بوده و حال شمره سلی است شعرا می نجاته نظر سیرده نوشته میشود مولانا اوحسی فاضلت کامل و عارفیت حاصل سب کالات سول در سون عالم علوم ظاهری باطنی اصلش از آن دایره و در زمان رخمان خان است شوقی و بیکرا شده بکران شد دست ارات شیخ اوحسی کرمانی که سر آصف فای نرمان بوده داده بعد از چندی که اقباس نوییانات دستورات از ان قصاب فک فاضله مکروه از خدمت او مرض با بجهان آید که مشهوره است که کاندانیده و هم در آنجا وفات یافت این شعرا از وقت شده شیب شود</p>			
<p>زین با بیا چ فایه چون بکند دست ز نادره بر سر دم بگر کو که اصل یکا یک زین کلیر پس می نیست تا بگویم راز عبل ستم اندرین بتان سرم آن و از پریشان سیر هرستان را کند بهوش اوهدی که حکایتی در کا سیر و نیست زین شی یکن</p>	<p>زین پر و دام چه سود که بشی آن خاک را که مردش هر ز بگر اوین کلا را که چه سود و بگر خلوقی نیست تا بگویم راز عقلی ستم اندرین کلرا سرم آن عاشق قلند و دار مست افروغیش و هم بشو دوست است این ان پایا ابر پیداست قطره سیرا</p>	<p>که ز نور و دار شمار آن که او زنی میرت نیست نشین از نکل سرسوید ما نزار و بگر دور فرود شتم نصیبت آن عشوق سطریم پر دایمی سازد اوشن بیکت و چشم بر ساقا هم پویند کان آن راه اند سخنی ز انج نعت بگر کلمه با زبان از آن دفتر</p>	<p>هر بر مور و دامن خوش چغ موتخت بگر شده تباوت بگر چون فاشد ز وصل خور در سماع ز صوت آن فرما کو در آن پرده نیست کس را جام و دست و جامه در کا هم پویند کان آن بگر نقشی زین ل کرده بر اس اندکی بارگوز آن بیا</p>

شعی

شهری ده که کم شود جو شش
همه در دستگردان فارغ
خوشان عشرسان کامرانی
بدوم مسعود دول خرم
فراق دوستان جانم کز
چو خواهد بود ادا این کار
از حسرت جمال تو در غم
نیست چمن اندین که در گلشن
عشق دستوری هم دور است
شرم و توبه بیخ و وقت کجاست
چو سود جان بکند سرخوش
در ضمیمه کوی بجز از دوست
من که هم بد جان دوست
برای غیر کسی بسته
عادت و آهنگی نمی شناسی
از لعل تو در دل جانم
ز دست قلمم بیخواب
چون دوستی می بود
ای آینه گریبان تو حدان
عاری شد کباب در کهری
گفت و ناله با تو که هر است
پسری با پدر باری گفت
درد اگر بگرددت مسی
از سر و آه دست بگری پند
آب عادت بر کوه کردی

داروی ده که بستود
هر دو گفت گردان بی راز
که را بر و از ایام جوانی
چو شایسته ازین برون
که در کاشن کند با غزل
چندان طرفه اند که بر روی
سید هم تا که بری بر می
بکلی ساج و کیشینه در
کلی بکند و از دست
چو قطره بخاری که زان
بر در و کوه شمشیر
ای سلفان جان دوست
کرده از شک بند ی بسته
ترسی رو خاوری در شای
عاشق تو کجاست شای
در چشم تو در و شمع تو
که دست دشمن او خراب
ز آمدن بگشایدان
دید دنیا چه در کجاست
که هر که مرده بود کجاست
که مرا از شوهر مسرور
جلد که گرفت چون بی
خند می و از پس چینه
کار جاب را ترسل میر

صیبت این که در غم
زاد پستارند ز کج
سفر کردم امید صفت
ز غم گل بود و لایه کرد
زای کجسین پستار سرد
عاشقان جانم بخت
نظر هم به کله بیکر
او صدی امید داشتند
مست نمانی قناب
کجا به خون و صدی
دقیق هیچ مراد هم
شبی چو زلف دراز نور
سپرده و صفت
کرده اند که ای
پوستش روی چپ
زای ای هر دو دست
که روشنی است
امروز چنان شای
که زاری و خوار
هر که نام بود خواست
گفت با از آن
ز آن خواهی ترا
ان با کج کتاب
تیرین بود و نایع تو است

صیبت این بود و قد و در
در دسترسه سید
غمت بود و کت
کلم نیلوری تیر
۳۰ لی و ۳۰ لی
چو داد کرد و بنما
تو چو دانی که در
کجا جان است
که تو با و باشی
ساده خورشید
بس می که بر
اکتو چنان
که با تو باشم
ز آنکه بر شای
در برای که
دان عهد
وی اسر و
در باغی
حدان درون
بجز مری
این عادت
خوبه از
که تو که
ریش
بستی

وله بص

این فایده خراج برده شود	معاذت الله چه هم خود سواد	در صورت زداشت عقل و دین	در هر جمعه در روز و سنگ
دانش شوش و پادشاه	این چنین است بیاید	افصح گوشت این کد	صحت او مدب به حد
انت شوی بود که عمار	تشریح نامه در ذکر حالات و شرح		زندگانی کنی کورانی

مقالات آقای ملا خراسان و این واقعه است مثل برادر عقیقه و مدنی قدیر کن اعمر و این بران حد و کشتن زنگ با
 بوزن و از یک مت عراقی و از یک طرف دیگر برنده و از کسب و استانی چون لایت نمودند و از این کشور و کشتن از کسب
 به پروانه فایسغ سواصلی بصلت و شوی بجا آنچه نظیر رسیده است اچورد و داخل دست نادر و
 مستعد این نادر شاه افشار است و لغت در فرودگاه کاشه شده در آنجا واقع است و از قزاق مکر مشهور است
 انور می و هو و عبدالدین صلحش از قزاقان و در اول حال قادی خلص میگردد و امر به دستهای ملا و شاه
 خود تبه خلص و در خدیو خرمه و شاه است پاید و در این نظم لغت و معانی و شمشیر در بر فرقه از عهد دولت آل شاه
 و او سنا و رودی و این شاعری سازگار و اهلان که نگار و کعبه و بشاد و جویت چیا کس که نصاحت از جهان بود و
 و در یک بنام زبان سخن آید سخنوری شده و در نیت دید کسی نامه که ف بزرگ با ایشان به ناول حکیم بود
 فرود کسی عوی دوم شیخ نظامی قری لاصل بجزی منکی بیوم شیخ اشراف و الفار شیخ مصطفی لیدین شیخ سعدی شری
 و امی و دی و زبان شیخ سعدی و غنچه و در بونی و میان قزاقی و جبهه فارسی که و ففحات لغت از بزرگترین معقول است
 از تبه و رقی کجالی است و ابا نازک بطریق تشکیک فایز از ابر و انصاف است غرض حکیم بود یکی از آن راجع به
 حضرت و در فن قصیده و کونی در کوشش این پیش دولت شاه سمرقند می نوشت که غیر بود در کسب مخصوصه علوم
 تحصیل علوم پر باشد از علمای می شود و بود اما کمال شعر میکند و در روزی سواب بود بخرج بخری کولک اشرفی می
 بود و در آن کانی که قزاق می شده و صومیت نزدیک کرده چشم حکیم که بیان داشته و اقامه معلوم کرد که سخن سنجی
 لغت سببمان است پاید علم این لغت می چنین معلوم و شیوه شاه می بویستی و در چنین مختصر بود و جمال و در کمال
 که بعد از این شاه می که در این سینه است سخن شوم و در شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است که اول دست
 بود که بنام دست دست و سینه مذکور است سوزون و علی الصباح قصیده که سلطان کرده قصیده و آن گذر است و سلطان
 و ما لم نمن تاسی و اف و در سینه سخن و غیره بجات لغتی فااد که این سخن محمول بر این است و هر کس که بر لب
 سخن شاهانند میاند که به و این یک شخص می که در و با سکت یعنی محاسب قصاید بر این مسانت تواند داشت کرد گویند
 در عهد دولت سلطان سمرقند می که در سینه سخن از این بود و در این کواکب سوره و برج میزان که هوایی است
 شاه و حکم کرد که عوفان هوایی خواهد شد چیا سوره و برج و امی اقبال است در عهد نوح می مردم و عوفان می شد تبی زین
 مکر خوی شده و حکم از این خود ساختند شوی غیره امشده اشای شخص جان شب چرخ بر سر شاه و روشش

خراسان

از غراب موران که انبث اشهر در حرکت کرده که بحسب تاریخ فرو نشیند و صبح سلطان و وزیران را و معارضات کرده
 و در معاتب ساختند و بیکر شمشک بجای آورده که از این قزاقات بتدیج طایفه خواجسته گویند این سال فرستادند
 از نوزده وین باد در صحرای دهنه اخروی از توشه پیش بر لایت بجز کرخت و در انجا ۱۲ می رگد که خنای پی هسه لاله خویمه
 که اورا شمشک کاه کند قاضی محمد الدین که در کسالت حاصلان و بار بود بچشم انوری را حمایت کرده و غیر بعضی از غراب حیدر
 الدین مریز نوشته کرد گویند از این طریق اطلاع قاضی شمس الدین حکیم را نموده و او را در وادپ صاحب این عهد در حضور مریز
 حکیم در آثار قزاقان کشته **از** غراب نوری را از تیره و بختی **از** ایران شود که از طایفه غز است **از** در نوزده وین باد در صحرای دهنه
 از سن الریح قزاقی و انوری **خدا** هر چه در شب قزاقان که حکیم خبر کرده بود چنانچه در معاینه میزد ستود شد و در وقت
 از ولایت شده و غیر در شمشک در پنج وقت باقی این اخبار در کتاب وارد اند و ثبت شد **فی القصاید**

صبا سینه چارست دایم	نوزده است زین براف بجای	پرونده ست در فعال از غراب	غراب کوزه با کفایت معنی
یکجا است بختی و خفته و پنهان	کارخانه سخن بوال اسیر	باز این در جزای به ماست جبا	از حال که نوازش درین زمان
هر چه بر آورد فرود بر آفتاب	هم خانه کسوفه و تیره و تار	دولت نوسنده نوازه شمشک	روشن زنده بود حواش کجا
ان مرغ بیاد است که در کوزه	ز جوی ال شمشک لعل سنان	از نور و ضرب شدی تهر سنجی	و قضا شده است که بی جفا
از سخن آن عمل نماند پخته	قهر تو کرده وایه بشید خفتار	از امید همه در بار چو پیشت	همی تو فرو توید از غراب
از روی و دانش همه بر خیزد	بره و نشاند هم از جویان	بزم لب نه فعلی بر این پایه	بر این بر این از غراب
بگو چو می چو رنده در	در عرواب و شمشک بجای	خبر زنده در این زمان	چو طایفه از غراب
تسلی تو فری نه اندر واد	از غراب همه در واد	از این غم و نعت حوی کشته	باید به غم و نعت حوی کشته
باضاف به از غراب کشته	محور تر از آن شمشک کشته	بشکوه به جو میل به	هر چه غراب است به غراب
در واد است صبح خود بر باد	اداره تر از آن غراب	کعبه دین شد به غراب	سمیه لایق در غراب
بصر چو است از غراب کشته	سده هم نشاند به غراب	بیشه لول که در غراب	زنده است شمشک در غراب
از صبح و تا به شب کشته	نوازش نتوانست از غراب	حقیر و کسب که زیره در غراب	همی بر شمشک از غراب
مدرسه که کلمات و اسرار	مردم سخن و همه در غراب	ازین غم ایوب در غراب	در غراب به غراب
انیک می بود به غراب کشته	انگشت شمشک و از غراب	انکار ز غم است به غراب	انکار روی است بر غراب
انکی لایق صبح جزو غراب	در وقت است نون از غراب	بیهوشک دوری به غراب	در کار شمشک از غراب
بصیرت چو نوزده واد	در وقت است نون از غراب	خاکست از غراب در غراب	خواه همی نوبی از غراب

<p>کوهی که نوک خاسد سحر است هزار نفس بر او زانده نبود نه صاحبانکارانند و نه و نشنیده اهل وقت گویند جود جام بست برده بود کی بود از روم و چین یک ای شهر به راه تو کشان به زمانه ای که پیاده و عمارت کردم با چون دریم مشتاق</p>	<p>اگر شک شب غم تو بر جان کی چایا کرد زانیه تصور است دل کم قرین فدایت بود پس سزای تو در تو سزاست صفت تو خجسته خاسد است کان و د سپاه کران شاه است</p>	<p>اگر کمال جان جانان کسی چون چرام همی جانند و لیکن از زلفت مکن ازین صل تو در خنده شدونه بکن مسره پرویزنا اگر بزهر در شش منی بر بر تن</p>	<p>چرا بجاری حوال بر غم تو کوشش بند حواش در چو که در چشم مبرین نشسته بجز تو سرستگت ما بدشش کوفت و پسر سخن زده ای کز بر سر ای ز شکست تو تالیه بر غم تو چو تو ای کز در درون کعبه مکن</p>
<p>در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سخن طاب الله سر ما به اول</p>			
<p>دست انصاف تو بر دست هر که در دل تو است این</p>	<p>دست محروست بر بنای هر که در جان تو است</p>	<p>وله ایضا</p>	
<p>روز عیش هر بهستان توده غل چه سینه است لاله رشخ زرد مثل باز در پرده ایلی کز پی تینت فروری ساهد شاخ ز مشاطه چه و این ز شاش سید روز نور زوی اند غم کس دیگر باره و دیدم کند اگر تحقیق کرسه همه کبار کدامی که است شیر با پسری بی حال است</p>	<p>روز بازار اول و یک است واسن باد میز قناری است قدی بر شبیه در جانست مطرب بز کوبانست باغ ز با و صبا همانست و تو اند کمر ایوان است به کوهی چون کارستان است همه شیارند از حران است یس بخور که چه در شجانه است در شجانه و صفر کجا است که فزون از کرم زرد است کرک با عدل توی دهن است</p>		

شیرا پاس تر چنگا است
ای کله بسیر کی تا کله
عروا دست بگردگان باشد
نکده با دغ فاشن ای
مدرش از زمین کسبم شود
لغش از آید وجود شود
نبود خطره دنی محسبا
در جهانی و از جهان پیشی
مردق شادی را نیات
چون کسبند کاب حضرت
روح روح الامین از دست
نبود چکیس در ساعت
صد قرآن عشق طبر از کف
بغ کله تر اعباسی با
مشعلی کان حکیم مل کند
بحد طالع حدت کاکرست
از کوه ورق خطبه کوشید
در عهد تالی عالم کوه تورا
تبرت هست کوه پروردگار
برده و فان امار زمین جیوا
زین شد چون سحر ز مین
کوه قومی ز نظم کاکرست
نوشانی خنده با خنجر
بنامیت پنجهش حقیر
نخاره جود ز کانه تین فتح

کوک با عدل چند است
ککش که قدقدت و سیاه
دول دست خدیجان باشد
هر که ز انبای سنس جان باشد
سوی پس از آستان باشد
حسب و اصورت روانی باشد
کوز دست تو در ضلالتی باشد
چو مستیکه در پانی باشد
ادرا اعتدال عالی باشد
ای قیامت که آرزو ای باشد
نه بسا که در راهی باشد
کوه می با تو مغان باشد
کله بر گشته نیز ای باشد
ذخایان کوشش حسرتی باشد
نور دست و آستین تو با
هزاره در طواف صورت کوه
مسوا و جبه کسب و نردون
هر که رایت اندر سما می باشد
کوه کستی از زلفه و کله
در بر زدن از بار سیر و سطر
غزای شدن چون جهان زین
کاسای فهای کله تین
کوه کوشانی پد بخانی
بنیست هم فکش میواید
سیان میند غزای از کوه

آن شیه بست کون و است
چون ای صحن تمیج کله کوشی
شاه جو که گستره بیخ من
نخاه با هر غار نشن و بی
هر تشن از سایه بر جان کند
بست از کله بر زان زان
آشود کوه ای سیله بخاک
روز می کوزد و فاش نهایی
شیر کوهی چون چو کله شیره
هر که کاشد تین که محنت
بمغان ای بسک کده
هر صفائی که اندر ان مغان
آب زای حسرتی ای همی
کوه بر این دسته از نو
خدیگان سالانت پاری
بها کورای تو زین عمل کله
کله سوار است سماران تین
بار کاهت کله مردم حاج کله
بر ز کانه مانده خدیگان
شاه آتد به کله نه می صفا
دقت مغس از کله بیست
کله توی انکا خدی تین
سله و شرح پی سپر مینار کله
بنا خسته نه با کله ای
پناه صدق ریش کله بر کله

این کوه گشت کون پاست
چون کوه جان کله از هر دست
در جهانی پادشاه نشان باشد
هر چه از انبای سیر کوه کانه
کوه کانی زان جهان باشد
کوه بر سیرت شبان باشد
کوه پای تو در میان باشد
کوه راکوت و خان باشد
پیش پشه علم ستان باشد
پای بستیش در کانه باشد
هم کله با حق کوه ای باشد
تین زاکت کله تین
کوه کانه دو شان باشد
بر تین جی کسب تو با
همیشه روز تو چون دور کله
زانه بر تو و برده کله
آجان محبتت بن سوار کله
حکمت فدوی کله کله
بر کله ای جهان کله
کوه کله و شکرم ام نیای کله
تو کله شد با نواع کله
کله کله تین کله کله
پروای و صفت چون کله
پادشاه آتد کله
به انصاف کله کله

<p>بر وقت تجویز شرف رسید شبه باج شود آسای وقت بر کند عارض بان غلی درانی برین امانت شهری کنی بزرگی بدانصفت که شد غرق گشتی بدخال مینافت او کاهش زین چه تی تا سپید بچگون ز طرف میزان مینافک ریخ برسم لعنت زبان سپهر آید ز آستان کفرمان کابین سپهر بمکوفت بود هیستق و ریاق ز بسکه بیخ غور شد آید خدای گشت و حضرت بشال گینه پاک و طست بر افروخته جواب اوم کایا پروی غایب هر آنکند تن من برین امانت ببیر باد ملک و خضر ترا بشکل عارض کلکت او بی پنکیات از تو خاوم کون قوی قوایم و بار کیم در خوش بشیندی اوم بر حضرت عالی حضرتی بدان میند شاه جهان شرف برین مثال و تازه یاد برین ضاعت شریک خرم</p>	<p>بجاء آنکه بگوشت مسلمان بشکل مرغ شود و سانس سیای بزم نشان شود کن بجای تک کریم سفر بجای بطرف ریاحین بکشد و ک کوه زستان کشته صفت بشکل شیخ نسوزنده آید بذات صفتی اصل کند ندانان بزمی بجا بک بدانصفت که بر آید ز کوه بی نصفت بندق بند شد کشت چو شمع بر کوه ک رسول گشت سربست بشال کینه بند و خلعت هزار بآب بید و مزق بول بی رمانند اول برین امانت بجمل و بکشت رسفر ما ز دوع خسرو سیار کان تغاب طلعت و غنچه ک دراز کندی کوتاه سم خیال بجای بی بی بنام شاه پیر و ششم شوم بدولت و بکشت برین نهاد بود زنده برین هیاست غمگین</p>	<p>همان که گشت بر معنی بر وقت شام بی این نمای بین قری فرود نماز شام صحن ملک ستارگان چون بستان سپر کوی باستش شش پناخ حاشی و مستحق کلکتی شتران فرو گشت جناب سر شک ز کس طینه کشت که ورین در بکشت تو کیکو فضل تو تو اکر کرد ز سانس و لیک حکم دواع کرد و غلام ارج بجاء پویه بر وقت جلوه ببینی دید هزار فصل ببرود ماه بیاغنام بیار سال</p>	<p>بجاء بسبزه کند بجاء بام بی عجل کند عرو پس بیک مهر کو پیر زمان پناخ دید بناست تیر بجان بیازی فرو گشت پناخ کرد بفرگشت بدرین سوره ز خاک پای صبر باش ز حکم بسیم خام سود گشتم بر وقت بجاء بی بکوش حضرت هزار عقد برای ولت مصفاات بهرت گش</p>
---	--	---	---

بر وقت حوائج نهم احوال
 بطف گفت که عادت چو بیکدیگر
 بر باد هم گایا بروی غمزه
 بمرکت که چون نیست بچشم
 بشرم کرم طبع منید بید
 بسج شاه بخواند این قصه
 بیارگاه تو حاجب پرور
 ز ناخ تو شده کافتم شرم
 مزیه ایست این مستی
 سرور بیکر خورشید خورشید
 رفیع است آن کعبه است
 کمال آفت به وزن کف
 همیشه در شرف کف
 بیارگاه تو هر روز شکر
 اگر چنانکه در شهر یاد
 بر عادت از تاق صومر
 ای بی نیاید ز یاد
 ز صفتی نشد با یکدیگر
 که طبع از آنکه کاش
 تا طبع که میسب بچشم
 که کرم که به سب بخواب
 چشم کاید عمر بهین
 بر عادت که نشسته
 امروزه ز عید تو در
 بیکدیگر بر آنکه در این

بهر سان در روح بوی
 بجا کوش است بیست
 بر حضرت شد هست
 در این پس نشین
 تو کشته تو که در
 ز نظم خوشتر از
 بیزمگاه تو چاک
 ز غمزه کند وقت
 ستوی حسنه لایون
 رسد ز شپسرخ
 بسج دولت ای کشته
 شرف گرفت اقبال
 غلام و اندک
 کفوف بر سر
 غلام زارم
 با کید و استقامت
 در راه یکدیگر
 در طرفین
 که بزدان
 تا بد که میکند
 عید تو در تاق
 این مرد و زن
 خوش باز کرد
 فردا ترا چه
 شب شراب بود

سررم خواب کراشد
 بخشش که کن بی
 و یکتا به فتح
 یک چینه غراب
 بنام دولت
 ز بی بجای
 زبان تیغ
 دو شانزده
 ای سرخ
 سخای آن
 مثال نکست
 بوقت کینه
 خدایا
 ز در غایت
 دی با عید
 در سر خاب
 در دست
 تا از قیام
 من از فعل
 شاکر کی
 عیدی بیک
 استه بر کشته
 در این
 چشم بچ
 ترتیب

خیال آن بت شمشاد
 که بر یک کدو
 بیکدیگر پرستند
 از بارگاه خداوند
 پیار و مردی دوستی
 خنی نقای و دستبانی
 سنان مع تو بهور
 مبارک که بهسری
 بطع خمران کشته
 عطای این شده
 شای دولت این
 بجای علقه
 که در شای تو
 ز نفع نیست
 پر روز عید
 در جان خای
 سنی که ز یاد
 تا از زمین
 چشمی سویی
 چشم که نیت
 چه تکناشکه
 در باز کرده
 کشت از نیت
 ای ز کز
 گفته بود

گوهر کوه سحر نام ز بری
 نفس ارواح کند غم غم
 خود و جود چو توفی زود کند
 خصم کرد پلای او جسد فی
 مویبانی بر آید که از رخ شود
 همیشه منور در کلاه شبست
 باو آید حوادث با صفاست تو
 دیدم از در سواد در شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت آبی درام نشان که
 چو انعام تا کی از خود خوب
 همی از حسد رات در
 بدی مغنون خوش کند
 هر زانی سیر کلک شد
 راست چو سیر کلک ز
 همه نطق تو ز غم است
 بر شاه زک بر آرد و فلک کن
 حال عیش پدید آید از حکمت
 خیال بخورد و کنی بگین
 بهی منزل مقصدیه که کرد
 پیش عیش این کجای
 مصالحتش چون هی بگین
 بجز آبروی سیر و صحرای
 ریش نمی شد چو بی گین
 سینه شش بیکدیگر پلای

ابرو کوه تریا کند پل
 چو از جمل بد خطه خراب
 در نه فی عین کشته است
 در انصافیت چه تراکم کرد
 هر کجا پیشه بهی زدن بی
 باش تا داغ خوار بر بندگی
 آب دریا و کلمه اش برود
 کوشا رنگت ز کوشام
 که سینه حکمت و با بر کام
 بر باط و ز بر شرب نام
 نوبت فاتحه است و انعام
 بهدش با پس و سیم اندام
 بره و ذبح حنجره برام
 بزبان چشم بود پیام
 کوه کوه کوه مستلر و نگاه
 نفس ہی نزدیک
 فرود کشید باره پادشاه
 سیر چون رخ دید و بگرفت
 چنان بود که از دست ناریک
 جمادی بی زبانان
 نماند بخت سینه خوار
 صبر ز کیش چون ای گین
 پیر موی کاف تیغ شود
 کوه نای غیش ہی نماند
 بهی شرب بیکت چو پلای

کوه از زرد چون گینه
 شش اسوات کند صوت
 ای شده و عمده کن از بی
 خواب کوش بندیش چند
 اسقام توند آن شراخه
 آ تو اند که در تپت و
 دوش سلطان چرخ ای قام
 کوشه من غل جنک استوست
 حکمت ربی تو رکت است
 شبکی چینه جناب شرب
 ماه چون رجا بی نوبت
 می کشان مدام بی آفت
 در ترازوی پیسرخ خرف
 سکنان سواد سکون
 صاحب آن اعلایستی
 دست خست سپه روی
 بر کشد شفق ز من ز غم
 ندان بیدار می کوشی
 یکی چو فدای سیم یکی چو
 میتم منزل بهم مند سیم
 وزه منسره کی خوابه
 بهی زنده از شان نام
 آه زانان و منزل کتیرای
 غم آن سپس ای کوه کرد
 تکیه می شایب زده

ابرو صاعقه چون نکست
 قانع از شعله سواد نام
 وی صدمت از ترا کیش
 کابین سیرن فضا و نام
 کوه دلسای شتر مرغ
 ای کوه ز بر شمشیر
 آنگه سسته رشا بر است
 تره بصیرت مندر انعام
 کوشم آغی جوان و صیام
 روزی چینه صای طهارت
 از کفار سپهر سینانام
 ساکنان سپهری فرجام
 مسند مزانشام و غنیم
 داری از زانو ز کار اعلام
 بر ترازو و بجان او کام
 خواست قمت بیکدیگر
 شب سیاه فرود است
 در ای وقت ادرک رب کن
 یکی چو صلح نشان یکی چو
 دارم و قوی بکین
 برای رای سیر و غنیم
 کوه کوه کینه جنب
 بنفشه لعل از رخسار
 کوه بود در چو چو
 زون نو چو جوده

<p>زین آنگه که بچرخ چنان نمودی پیش از شتر طبعش که خاک و خون در فرخیت تو دایم پیش چشمه زوب بگشاید قاری قادر و شایسته بند بخت مساکین پیش ازین سال با صدوستی - آری تا کس بجای تو پیشم برز زخم تا بجای که همیشه در مرغی و کهنش رخت بر بست از آری چون کشتی آوردن شستم در دهنم از آلام چو کشتی سبک گشت کوهی بی کشتی سوار تر باورین دم کردی در شهر گشت آید آفتاب اور در بنیت پیغمبر بودم هم در آن روز کار گشت من بیکویم او دست بیکویم گشت از پادشاه و از او گشت چون از صاحب دارم بگشت بدین سخن من پرودی کشم تا کس تو در این طور که کردی گشت به چنانی که در این شهر که گشت بخت پذیر گشت اعلای بود از دست آنکه غیرت است گشت از کام شیر که کردی گشت و بنا خراب دین نعل و جوش</p>	<p>بهره ز برای کز پشت پست و این روی زینت زبان تو گشت ز بهر چشم تو استن شاد گشت نمی گشت ز کز آن زمانه زین مردی که در همه دهری گشت گفت بر خیز که از شهر زین شبانی که در آن گشت تا بعد که همیشه درم را گشت دست اندازان بگشت چون دیار و همه را بی گشت برتر از کشتی ز گشت گشت - فی مشاوه زین گشت برین صیبت ز گشت بود به من در آن شکل گشت گشتم ای ز برق از تو گشت ترک فرمان بودی گشت که چو با بست خون کرد گشت آید بر سرم آنچه گشت جان نیز کرد و ز نسق گشت نه عزیز می درین هر گشت جان ز آن صفتی از گشت تا جان هر که ازین گشت در جام با دومی چون گشت فارغ از کردان کز گشت تا بد که هر دو گشت</p>	<p>که روزی از میراث گشت این یکی توان بود گشت صدف بگو هر دو شک گشت بنحاک کندش بر نه چو گشت اندازد در هر دو صدف گشت چون دوی از تو صفتی گشت سستی و شسته از وی گشت چون بچون بیدم هر گشت باز با ناله و گشت و چو شیری یکی گشت عروسه دیدم چون گشت باش آینه بینی و در گشت ازین که دم بر شاه گشت استری بی سینه ز گشت سعادت بودی از خود گشت تنه شدم و همه فاش گشت در شدم جان هر گشت ما عرض گشت معاذ گشت چون از ارم بر دست گشت چو چو چند بخوانی گشت پای بیت زین گشت شام صبح گشت گشت ز خدا که نظر است گشت شباهه شمن زین گشت چه عدل است با گشت</p>	<p>در سر می به باد گشت بر آن که توان بست گشت شجر مسوده و خار زرد گشت بساوه دوش هم سپرد گشت رود بپوشد عینی گشت چو کشتی شمشیر گشت علی ز شمشیر گشت گفت لا حول لا قوت الا بالله در پیش خیز و کن گشت من سر آمد زنی پرودی گشت شادای فرا می جان گشت باش آفتاب بینی و در گشت آفریند از هر عاوه گشت رست چون زین گشت گشت ز این بند گشت بخت بی بین گشت گشت از سر گشت و یک این گشت گفت غم گشت بر غلامان گشت گشتی تو بر گشت زود در هر گشت تا کرد ز که زوانی گشت گشت گشت گشتی تو بر گشت</p>
--	--	---	---

باز

<p>تقریب بر پانچ دوش راحت بستی در پنج نیستی محنت چون بشد گدای بگفت در راه دور دیدن شکست هر گاه بستی به دست خوبی شتران این خواجه در ازیت رسید بهنگام من آن سخن که با تو به معانی جان هر طایفی که آسمان آید هر چند از دنیا که از روی شکر خنده نمود رخسار چاه و گلشن شک سده دارد که سیر برادر امید از زمینب معدله و پیشی قیام صاحبان در بیخ این باغ که یا کس که از دن و بی آسکا یا بزم با این یوان که ای سنج است به رفته بوی از آرد و کس که بجز حوز و برده می و همه حسن خاک که چون کند پنج پیر پیر شاه و چون حکمران و از که شده با دو هم یکی سخاوت طبعی به استسکا سده و یک آنکه باز با کج پزار با ترا از روی نصیحت کرد تو زارت می سپند و او نشاوی تیار که در چون</p>	<p>توزی و کتمان هر با همت از شما که شست و زده هر کشت صد چو ما از شما را سار سار عمل با وقت نشاش آن ترا که کرد نام بشد بخت کز این سعادت بگوشت بعد از این مشق با نام نه بچود کز چه بردی که قضایا شد نفس سینه شتران کوشش کرد با چون عقیق از فتنه گشت در طبع حوج گلشن که در سخن با این شهر و رشتا زبان کما ندین به سهر می ای که گویند یا دستان از بی کیصوت ز آنچه بگری هست او خیزد کار بست از آنچه بود کند در دود که در بختین مدتی آن خطه بود آنکه از سینه زید از چه چهره کرد قبله اسلام ازین قبله اسلام بیکنای آنرا بخش و بخوری نگاه داری تا وقت غم اولی چه سود که خود غافل بود مدتی کوی تا عطا پنی نیند را او نشاوی که در سخن</p>	<p>گر شمار با توانی بر چه شد این شیندستی که روزی کی گشت ای کسین غلط آنیک از کجا او که تا آب سپید تیر از تو چون که گدای فریدیکه غیب کز تو چون قدر بودی در راه قدرت و دن گوینت مرا کی بزین تا رسید و بگوید شایه ای ابر دست که بر تو بنده را شاکه و غار زین از نیک نمانان گشت بخت عاشق است که با نیک در سخن یا غلامی چند از زهر عشق یا بجز از این کز فایده بر تو بعد می گشت صبر کنی پاک کس است با بگری باز آید بیخام زمان سپرد با نیش باز چون زانند از اقبال باز چون زطل عالی از نیش چای خیزد آینه دوم نهی در دیگر آنکه دل و شان از چهارم آنکسی که بجای بد کرد تو زیری زنت است کوی خاندان را شش میگوید تا پانزدهم وصل باشد</p>	<p>در چه با را بودی بر کی گشت گشت ای کس که گدای سخن آن همه برک و نوا و بخت کز بوی تا غیب سخن از آن هر که خواهد کرد سیاه گشت کز زنده بماندی بزوی کلمات است آستان بخت و در کجا خانه از روی کجا باشد از راهی تیار می بود کما پنجان بکلی در که در راه کوشیا طین صورت با جان آه و او ای این شست ساکن با شهنون در نفع از سخن یا بسلی از حد و عاقلش صبر کار تو خوب و زود کند بوی مرده را چه سود کند یا سخنکی بکلی عطا می شود از زه شد چونی در کمان زنده شد بار و کوفتی کوه مردم نهی این چایستی که دوست آینه باشد چو در به خدی پیش آورد نام او دست من کی عطا و منی بشنو این معنی کوی تو پستی اندر نهی و بیکر چو در</p>
---	---	---	--

<p>ای او در پیش تو خاندان بچندان نوری زانیت ز اینست دست زین بخش برده ایم گیم هر کس بخت یاری چون می او سون ستم خدک است او که کاید در ایشالا او که میر بود بگر خاندان چه برب از تو ای دست یک سلطان انوری نام بجزی بسپرد تا صد خویشش از ستادم که ز دستی من می آید چون طوبی عطای تو خاندان عالی ز لطف تو خدایت تا تو آید سر بر خرابی کام میر سندرانی ان تمام کنم میر کی پیش بر او شرس روزی ز بهر تماشا شوی آید ز غری داده خرد خفت نمود که ستم سپرد و که بر کشید که حاجت نیست کاین میکند زان خود را بجان خود نشان در آن که باشد آب چشم در ما بر ولی پست ستم شوم چو تانسی حسن را بر چنان خداوند این ستم که غیر از</p>	<p>هم بست یک سالی هم بنده قوی که از سر که جهان اینست سحر کج بخش این ستم ز غم چو بست بد شاه بخورد ستم که هر کس که سر کادم کباب بود سو ستمند آه ای بیاید ابستانه ر حاق می افتد بر یاد غاق می افتد خرد تو اشش چشم بجان ستم بر ماست بر پا کی دادم ای چنین آن هر ستم کلام هم نیستی بیاد بر دادم که ز هیچ خویشش نهادم من بست این سول کلام ای یک سر در خیش کلام که و بان بود بگردان من چند زن پر نشند ز غم بر شال اشقان و لیلان شرفی هفتد و بگردان بر کس با سپردن این شهر این عیب ابرو کنان چو در کن کوهی ان کشید زان شرابم که بخوردیم نیاید باز در شمشیر کرم میرم نه ستمی از خیش</p>	<p>اگر آن خرد پیش تو ای شدن آجا منت کرد کیش که زان کشتن این ستم در دست او پای استغفر بجای آن از غم پر شش بجای آن از غم خویشش بر سینه او که در کج تون غم چه بجز ای بر ستم نام می برود ست غم خند جهان روی ای بزرگی که از تو دل شام تا تو رسول چون آورد سب آن یک هم بدست تا او بجهت که از آن کشت افشار زمانه بسد تین چند کونی که نام تو منی چون بخواست حتی زان خدای با عودی یک که ز غم آه زان آن بجزی که گان زان پار سار زان شت بجان جهان که نید بک کسکی ز نباشد آب و چشم از شراب کویان بر لاد فایده کان می غز در یکی که گسی بد چه</p>	<p>هم کسکی که گران سید و کوش ای بیایا کویان غم نیست کونت کلین نهی آن تو در کون که او دست زان خین تو و یا او در غم شش زدم آید که بر علم با علی ستمند آید که سیم و سیم ساق می افتد یا سینه خاق می افتد می گوید که در یکاست جنون که بد یار پر ستم شادام شکر کرم که کوه ز یادم سر و دل خود ز نهادم با در روشت دستادم کوسن ز هم تو کندارم ای پناه تو عار و سکن بر دای کبر که کسین چند ستمند دید از سوار کادلی بیکه بر دم خزان بر کشید ای کنت این غم کسین پیش خویشش بکند کون پوسته اشنا بیتی نام که بست او کون بجان کویان غم شوم و یا اینها کانت القاصد که کوه ستمندون در ز غم</p>
---	--	---	--

<p>کسی نی بر طرف کسی بر یکی بر خلاف ای دل آنکه در دور سنگ خارا تک کبر خرمه و نوشته بد آن شک بان دوری را کما نهند که انوری را علم این قدر زنده کاغذی را از شرم رخت رنگین افرو مستور جانی کی جان بر سپهرین عهد شما بگوید رجم که از زمین میزد دانی از ترخو سبب جان من رخم تو نوشته پشت کز از بهر تو تو در کنار کوی آاد من بکار در دست</p>	<p>سر نهادی بر جانی نوبه بر است خسته پیری جند ایگر قاضی کیر کنت آسمان پیش کا گشته بدو از دور جیم آن پری را کوه خسته خدا بگو کرانی کرم غمت مرا گشت کشاید چون آید به یاد کلت گشت آسایش این است جان کاش اگر هست پیدایش بخشای که آسمان پندار جان صد جان هم در زوی از آن برده گشت زان که من که در کنار پر ز خون با اینده من جان کی آیم</p>	<p>کوه کوی جنگوی بر کس گوی بدینا کز جانی نشا در کوی در آن یکی پای خود گشته بخش از مملکتی چون درخت منقح شکلات است لوط آن ایله نازده بسوی من رخ تو میام تو در در غمچه گشت هشتا گشت آشور و رزق آن سپهر دغم زده نیست هر که میکند از آن در جانی تو بیاید چیزیکه کوان سنه در علم عیشی که بهر اقران گشت من رخم تو تو یار و کوان داخده تو در کنار در دست</p>	<p>کوه خرمه زیشی رسته بر کوی بهای فیه چون ای دقت این یکی است خوانند برین که کبر شاخ آبر سخت شکل و چون نازده لوط ترسان تسان بگشت هست بزدکی خلق هم کما چ بیخ جوره و ساز گشت آیشا درین در زمان تو با کل کثرت بر سپهر ای کی ز غم تو رخ برون من ل بکس فرقا سان هم ای نیست چو زنها از گشت ایسا گشته از تو کار دل رده تو ا کار در دست</p>
<p>اسفرا این از اقدیم چهارم بود استنوت مشهور دماغات و سایرین غیر بسیار و از شغری بخا بظن رسید و از آنجا که جانی اسن مولانا محمد جناب سام میرزا در از این سبزه در نوشته اما ارباب تذکره دیگر در اسفرا این نوشته اند چند شعری از این هیتد که در مدح خواجه حبیب الله سادوی گشته است</p>			
<p>دای رخت آسانت به شرم این بان پیدای آید این بان ای بگفت چو سیمان این بان بر فردی آتش کین بگفت بیک که تیر کردی آید بگفت چون شمره ای آید بگفت</p>	<p>ای کرم حرمت ز عرش من هست صفت او درت غایت ای بگفت چون کند بگفت روزی که برای کرمی از حرم بست که در فلک راه و غایت چون تابد نظر بر دستهای این</p>	<p>ساخت باطن آستان تو دار و سنگ کذی ز گشت بر زمان بسیار است غایت بر صید مرغ جانی در جنب ملوی سخن کار و غایت</p>	<p>خواجه عظمی بسیار شد هست در باره کوی بگفت کوفت نام گفت به غایت عایدی کس از بهر سواد روح مستولان غم بگفت آورده این طرف پیش آید</p>
<p>چون کس دشمن از ملوی کرد کور حسن از اعز و المانی در روز دوشانی مهم میاه ششادیک شماره شماره هم</p>			

چون او می آید و جلد در کتاب **امیر جمعی است قدیم** **امیر جمعیون** از بزرگ زادگان آذربایجان است در اول
 شباب از آنجا حرکت و تیز رفتن در آنجا بوالی شیخ ولی پیکام از دوران سلطان پسر نسیه شده و میل مجلس شکر بود و در آنجا
 و لیدر شعرای آنجا شده و عرض طبعش عالی از استیلازی است که نیکو کمال میزد و سر را مشوق می نشسته حالاته واقع نمیشد و یک
 شخصی می یک روزین مقدم آگاه کرده روزی جمعی میخواستند امیر بر او بدید بعد از نهایت اشکات شری زود پیش کرده آنجا
 در آنوقت عالی در بسته بر سینه این مطلع از مطلع خاطرش آشفته که قلی میگوید بخدمت که با توام بوی منظر کن سیرت ندیدم تو هم
 از آن سر و قد رفته آتش عشق زبانه کشیده و رخت فروشن اسوده او از اجزایش بیع سلطان سید از آنجا که سلطان ابروم فرزند پسر
 اشکات در بار اول سینه و مرئی میداشته اند او را میبندد و بجا می آید پس بر او آردی چند نفر از روزان اوله و آردی از آنجا
 احوال در حله و مختار در نماز و احوال ضابطه عقلی هستند این مطلع نیز از او استماع نمود و بعضی سلطان ساینده از یکم چو که
 از نیز از استخوان من دل نیکو شد سواد سواد از رفیقان من حضرت سلطان او را طلبید لازم اشفاق نسبت او عمل آرد
 از ضریب مجلس خاص و نیند و بعد از وقت سلطان قلی قاضی مجلسی حضرت را با پیش آنجا از دستبر حرکت کرده چون شیخ
 ولی پیکام استند از کسب اعمال تم ساکن در آن زمان بعد از مجلس هم مخالفت زده بود امیر شاد را لید خود را با آنجا رسانیده
 از حضرت مشوق نهایت ماحات یافته و ده سال آنجا بود هم در آنجا در سینه جان بجان آفرین نسیم کرده از دست

دوره و صفت مجلس شکر	مجلس هر کس از کفر فارغ	بدست آید و او آنکه در کتاب	یکی دو ساخت جای که بود
بعد از آنکه شبانه از آنجا بیام	روم که بکام دل بوی آنجا	که جولان سینه از آنجا می کند	که شوازه گرفت است مظلومان
سینه آلوده خون شکست آرد	از چون آشن شدی من هم که بود	هر کس که شناسد کس خود باشد	دوست ندید و باشه شیشه
ز زان پس چندی بود که کسی	که ز کلین غاری بگویند	خواری کشان شناسد غرضش	من بی کرم ز من کسی نیست
نیالی از من سر و کوه می آید	سری شناسم و نگریم از آنجا	بدیش و دشمنان غرضی است	لیک فریاد از آنجا که شد

و شری که در آن سینه از آنجا
 سید رسوله از آنجا سیرت
 با خود از پیش شاه و از آنجا
 که ترسم زده که در آنجا

بسطام از قصبات و هیت فراسان است از شری آنجا آنچه نظر رسیده است که نوشته میشود سلطان امیر
 اصل آنجا با آنجا در پیش طبعش می شرح کلمات ایشان محتاج اجتهاد نیست و در تذکره اولیا مشهور است و راست

یکی از سنین بدست این در با می تینا از ایشان نیست و در سینه عالم تاشا فست	امیر شیخ گشته عارف عالم
سودای تو کم کرده نونای	شوق لب میگوئی آورده
از دستکای چیش عالی	انگامی چه هست کام دل
کام دل همیشه نای	سیخ ابو الحسن اصل عالم

از فرقان بطام و در میان او مشهور خاص عام و حالات و معات ایشان خبر زده کرده اولیا مشهور است این شاد

درد و دست ز چند بچکا در کوه	ما را ز برای پیشین با چشم	بید و نش ز کربینیا سا چشم	دل	مست و دست که دیدش حال سپید
که پرده بر افشاند تو لانی و	بهشت اینس و ده کنگوی شای	بویج ف حمانه تو لانی و	دل	اسرار زانی تو لانی زمین
با نمبو و شش عشق ستر و لانی	انرا که میان بسته ناز بود	در بگرش برستی عار نه بود	دل	با بگرش با تو بستی بار نه بود
یا خود نفسی خلاف فرمان کنی	ما شاکه من از حکم تو افغان کنی	گویند در عید صبح سپر ز سید ز کشته شده اینرا بگریز		
توان و طبع بر دو هفته معموری بوده و حال زندان		آرزو چنین بر تو قربان کنی		صد قره همین و کرم باستی
آبادی ندارد و شمرای بخا آنچه بطرسیده نوشته میشود و صافی کریمت و خلق و مردمان مستعد تمدن بود و شکر				
غیر از دم سپردنی افسانه زین	پیش اینمادم مجلس مذکور	انجا رسید دست ز پاسبان		ستاره یکدشت و صافی بگویند
حیرتی اصلش از توان در ولایت مرد و شو و نمایا شمر بسیار که کشته خصوص در مدح و کثرت انرا اهلایم السلام بسیار				
مقتولی کرده اخرا لدر کاشان لغامی طبع مال در کشته و کان کف فی شانه این شاعر بوده است				
نماوی بر سر الین با پی	بکوه چت بر شتاب رسید	انرا ز قلم در نسته و شو تو	دل	کشمیری بود و فراق با شسته
سجی که در فخر و زبر چ روز کن	دلت در و کرماری زیند	مرا کردی در دول کرمار		سرت با لین چاری خچیند
بیان خلق ستم برین کار کن	هنوز آن کلف پاسبان زیند	بن سپارم لطف و دلجو		بغیر حسرت آنکاک تشنه زان
سیلمی		چون خلق حسن صاحب قلب یارم و طبع مستقیم بود اصلش از توان		طبع خود هر کس را میدار کن
در سبزه و ستون در او ایل حال جمال یوانی شدن است و لامر خوشین را آن خلق مغرور است بکس آن ایگه روزی براتی برود زنی شوق				
آن بجز و فریاد کنان بود و کلمات ای مردان برت را بکلمه کبرین نوشته سیلمی کت بکلمه سید منسرد لیدی آنزین کت مینا ام حسی				
در روز خنجر این قدر را از تو قبول خواهد کرد یا نه بیسی در در زمانه او خورده و خاک اندازد و زود که و اندک نه با ندهد و درت و قلم				
خود را بر سنگ شکست و سو کند یا کرد که دیگر است ایگه که دستم خوری بگردد بعد از تو به بگردد و در محبت و رشک با و زنت یافت				
که در دین دنیا ماریج کار	بوستند کوز زمین زمین	ای غرازان چق		در سبزه و ستون شادان
دوم در دین زود بی رسان	بزارند آن تو باشی دین	یکی عاجز با نمانی بکس		بزاری بفضیل خود ای کوه کار
چهارم چنانم پیاری بجا که	بلا تها فو ا بشارت بود	سوم چون بیکم ا شارت بود		کوهت بناید کشته از کنان
قاضی شمس الدین	رسائی تم را با آن پنج تن	بهم چون کجا با کهن		که باشم ز آلا شیش فلک پاک
اصلش از طبع است اما در بهرات شوق در علوم حصول کسوستان و جود انواع فضایل کلمات در فنی نظم و نثر قدرتی کامل				
ده شسته و تصانیف بکین معانی متین ار و از مردمان قاضی انصاف قاضی انصاف منسرد غایت که در خراسان بعد از شریع				
در دیده زود بکین نظر	نظاره جمال عمره پس بکنید	بجز همت مویک پیغمبر را		مشهور بوده و در بهرات در شکر و طاعت یافت از دست
چه انصاف و انصاف میدار	از غاری کرد و رفت شرک بود			از کردی که بگری کفر سیند

کرم نشین بیدار کج صحبت بر	کو چه پیکر ترا پسید کند	اقا سبزه چه دروشن نشاند	ایه و ابرو نا چه چه کند
بهر و سپید سید نو چه نشاند	کامه ز بینه عالم چه با بی نام	او داد و بخش دین کفای	کشتار یکجای و کوزار کربان
گوشه می شکار بفراس تو	عشق وی از کار بیدار بگریز	بسی بکنند تا بخش زلفت تو	قادر روزی سوی جهانی بگریز
بر برک کلاست بنش رو خوبرو	از لاله بنش بخت که خواهر کن	باز آتش خنجر تو بر زبانت	او بکم هزار دل سپید کن
میر عبد القادر از اولی ای دیه وزارت ولایت فروردی بر جویان شروع و وصف طلوع سیح از دست			
بجی کردش چشم کور سمان	سیاهی بر نماند سپیدی	هوای اصلش از خنده تو نست کسب اثر کلاهت کرد	شما
تو ش سلیقه است در نشسته وفات ایضا از دست		میوم بخند که او در این بخشند	بندم چه چه با کرم میگویند
ز هر زخم زان سوزن غلام	از زخم این چنین او زوار	شکست که هر در را کشند	او را هر دو کار و دار الم
<p>مگر شیر از قضاوت دریت خراسانست و شمرای بنام بدین رتبه اند که رسته میشود مولانا امالی از ایل اندر دست و هر که اقیم در شمش خالی این سلطنت خنجر و شمش بود تا آنکه سلطان شمش بود تا آنکه سلطان شمش سلطان حسین میرزا اورا کرده در اسرا با سنی اختیار می نمود و وزیر شمش نظر مشوق شمش و شمش او در دست بر بسیاری جادو می شد که او نیز روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصورت شمشان بخت نام غلام سیاه پیر بود و باغ موکل که دایند که کسی از کوزار داخل باغ شود مولانا برور باغ آمده ممنوع شد این و شمش او هم در آنجا بید گشته و رفته را در سپس کوفت نهاد و از قرابت سماقی بخش آن و شمش قدر دان بود و نه نمودن بد است و توانی که در غل آن مجلس برود و شمش بر جان سنی خواهم که آشکار کند</p>			
تا بوزم که کعبه کت سیاه	از دور که بینه کشته ای	او شمش بینه شمش شمش	بر نطق پر شب سانه پری
چون بر که بکوی تو رو چه خیره	که او بینه شمش شمش	در اسیری که بودی کشتی ای	ایه ب که بر هم من پیدان
کسین بگرد جان نیز خنجر شمش	از زخم و دمانی و پنهان او	باشک حشر هم از چشم تر آرد	خوشی ای شمش ای شمش
<p>بر شمش صلب یوانست در تمام هندوستان بود شمش ای که تقارب شمش و بیانی نام گشته که در نظر شمش سنی و او در ایضا حجت مشهور شده و در دانش علامه و این شمار از آنها اشخاص دورانی سار است قان</p>			
اینکه با ما خورد و یا درین است	بطنی خدمت پیری نکند	پیری خدمت طبعی نموده است	دیگر آن عهد از دوا خنجر
و صلی نموده میشود اینها	مقدور و بخت از بخت کند	کای چنین نظر قان از پیمان	را که کجی و نانو و کلک کانی
بند شمش کشتای پنهان است	در کوی مجلسی این بوم و کند	من نامم چه بگویم ترا کس	و شمش خطای پیر شمش است
مردور و تو بر آید یکجای کس	بفردل خان سیاه پیر	یا کس هم نیست در میان کرد	بسی کس که پیر امش او کار کس
کس کار از این کار پیر کرد	بهار است بی می خرسند	خزان آوایه که است	بهار است خت و بی کس کرد

<p>نی کانه داسه شکر قان که چون ساید شاهه پای پی که سوزنی تازد چشمه ز غا لای سید تو ز کوه کوه پیه باشد در جرم چای اول ملازم چای راه سگش بنام سپین ندی رنگ و کلکان سرشکان خیار ز انقادی مشک قان مشق کوییکه آید گاهی از و بلوچیکه از کوه و م ز بنجر هوزی بنسار گوی سرت کردی سانی چنگ تود ششام و منی عاکتم ترا بر سر ششم و از آورد منقی و ساقی و در شمس که سینه مصارست چای ز طرب سیر و رنگ گردان بنظر فریبی چای سیکه ز چینی پای زود جوش که در برج شاهیه تانده چه کردید غالی و پر صید کاه عنان گاه شهنش گرفت بگردی کیش با سر ای کی پمانی بروی شاه از و من</p>	<p>صبا دم زود از غریب سیدی بر آینه بر سینه گل نهاد برویم در اندام سبقت بر بکوی مرغ که کشیدم سری زبان را رنگ بر دانه تست ترا تو به خود از ستم سیدیم بافتان چنگه فروش باب بهیم کنی سینه روزان هر کسج ما بنور شش زنج به سینه که ند قبالی کشاد بقدمی که طوبی عبارت است که دیگر کن گاهت جفا اسیر غلام شرفی گاهت را خوار کردی ز پی اعتبار که پیشم ز او پیغیه شو از پشت بر نفس طینور بدو کشتم که خاطر مصار غم و غصه چون رنگ کمال که ز پرده چ و تاب آورید شاه را ضرورت شش گاه ریشتر از روی ای جی هم با چنگ شهر از پیمان است نظر کردش و دید چای راه زمین بر باز تو مرغی ز بود از زمان نامی فروی می طیم</p>	<p>جان کمری ابرار که نوری چو از حسیب گل نمک جبار بود بهیم بیدار ششون سپهر نزار و زمین تو به دشمن نری بجای کرد دل نبرد شد تست عطی می دارم قسم سیدیم بود کجا بیابان شراب بهیم شش خوش بخان شر بشن بیدارستی ای عزیز بهستی که بر خاک پای نشاد به پیشیکه در ستر قدرت آرزو ز نیکو شش مفرسای پا اولم در برم سوزت آبی گاهت دلی ل غریزت خوارش به بخانه سیر و م او زنده تو یک شربت از آب انجور که صف بست خیل نم ز کاه از نفس سخی نشان پمال چه دلماک و اعطای آرزو که آید بی صید و لبا کار بروی رفت و رای از چشم چه بر بخار و پی میکشد سزا پغان رنسد گاه که پیشم بعد شستیر سیم بود شد و سبیل من بخون می طیم</p>	<p>کسی را مد که کت سید که پان گل به پاک دار چه دنبال برورد کرد و زبان کرد این به خوش گ خطاب روسته تنی و ماه رش بز قاصت بقتل طبع به شمع خوانان بخا کرد بجایان زنی و میدان مشق با کمال بر شمس آبی از و بخونی که شش معالم ز بهر کسی چاره ساد کسی کسی نید باشد چنین کمال یا ساقی جان فدای کتم دوست ای که جز دنیا آرد مرغیم غریب و موت گاهت یا ساقی آن را آورده یا مظر ابرو و سار کن ز هر سودی بستلای کشند یا شادان سپت انگش نند بر فلک ربه عباس شاه ز نصید حکیمهای شاه و سپاه لغات مجذبی سر رکفت حوا رنسد قو از و از ان کی بود تیره بی سایه اش هم بختش بر این لشکر اعلی نظر</p>
--	---	--	---

بم

که نماید پادشاه نشان کسی	که عالی در آن بشنود	شکست چنانچه چنان باشد	بیم آیت آن ستمگر
به پیش یکی از این از بره	فردماند او زنده سپهر کا	شخص مجرم سپهر پشمار	بازم چنین چنان کسی
پس آنکه لشکر سر از دست	بخواه پیش از دست بر بخت	بچکال امرش سزای بخت	که از نیند بریزد ز بود
بر آن تو آن امید پندت	که پندایش خوردن از خود	بیه دست بر حال آن کشت	ز می شود عادل بری از دست
شندم شنی از نشان من	که بسیار خواهی مرا و کرد	که کم یکی یاد از نیت دور	که در دم ز یاد صیبار رفت
علی شهاب نیست	بهره و شکران خزان مندا	که اینان آن در آن مندا	نیست است از کشور خویش آن

و بر پیش و شاعریت فاضل و در میان دو شیخ اذی سطره و شاعر و بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی مباد
 این شاعر سلفان مسیور و این صیبه که دو شعر از او نوشته میشود در مع جوکی مباد از دست جوهر و از این چون شاعر

بکان دل گندت شتر	غلام غزاه جادو چشم تو	بجان بشبه بازی فلک	کاستی اسمش
------------------	-----------------------	--------------------	------------

شعر از شاکر و آن اول نامی است با آنکه ساغر از باوه کالات خابری کشته به جای نیز از نماز صورت پیشه و در ماز و نیا
 و این قصاید در ساقب سپاری کشته و شهنوت نیز از او دست در استرا و توقف نموده و هم در آنجا باقی شاعری از ماز

عبد بن در این قدرت این چند	از گوش سخن بپه غفلت چو سر	پس شاعر از آن باه کوه	پس شاعر از آن باه کوه
ز است و تمام جان تو	بر این برش تو بر حق دم	هر یک بود ز مکر که بنام	هر یک بود ز مکر که بنام
این شاعر عالی چون کوه	آهنگه و شمع روی تو	شما آنکه باشد از آن سخن	شما آنکه باشد از آن سخن

چنانچه در عقبات آن نیست و شاعر ای بی بین تر است که در نوشته میشود الفسی اصلاح از سادات آن با و خدا این چه
 از شاعر و نیند شاعرش به تب بود که روزی از آنکه در پارت به قیام مازند شاعر بود و میر علی شیر که در این آن نام چون آن است
 جوهر از آنکه در این صیبه جمع یا کتب ایشان را سر انجام نموده و از آنجا چون آمد بنام سید مباد از اهلان و سر بود از این
 جوهر این نیست و بگو دیگر نثر آن که در وقت از روانی از غزایات درست که در آن است که نثر آن سزایند شده و قصاید و معنی اند
 و این نظم از او در بر علم حیدر خب کرده که نثر آن خوب نیفتد و در دست نه و بنام بنام ایشان و این عالم غالی کرده و در آن
 رضوان خرمید در هیبت و سیر عاج تکلف مکرده که اسم درست و در میان یک سیر و در آن میشد که میر از حد فضا بگردانده است

نماز شام که چندین بار	ز پرده اقی آور آسمان	در آمد تمام محبت باوی	که در زمین با طرش فریب
غای می چلیخی بازین	جوی می چلیخی ستاز کوه	بنا کرد این پندلی کشته	بهره مند می من مانشی
بجو خسته چو فرا و نین	پرشت خانه چو برون از کوه	بنا بای نه من با و صبح	کنند کردن می شسته
ز یاد و در سر می گوید	نه جام بر کند می بچو	نه از غنم از شمع اشراق	نه پست مشتم ز دور
ازین عمر شانه را پیش	که در بنام سون نو	بهره ای شمشیر از این	که هست خاطر او کی

وزیرین لیخته خیال سال	نیری خیال و کوشان سال	زاده دست و کعبه دست	خوش است که همه علم و فضل
علمی و مدنی شناسد خواندن مستقیم آنچه در مجلس شایسته و بیار شایسته خواند و چه توان مقرر است که در علم کتب باشد خود			
تسخیر نمود هر کس که در این بیار صورت زیاده بود و سبب توهم بود و کتب خوانده شد و شایسته خواندش آموخت و از دست			
معانی هشتاد و نه قطعه در دست خود کوش است	دارم سندی که وقت سبقت	که کس که شش صفت دوم	
آبجان نمیشد در برابر	اسانی جدید زوی کندم	حزنی اودت تبت که این بود شعری خوشی آشته	
این و شعرا از افکار است	کسی که پیش از این آشنای کرد	که از پیشی خویش بهمنای کرد	تمام مردم که در این جهان است
یک نحو و در آن ز دلای	عمدی سالها در مسافت فراموش و دشواری در برابر سخن لا شرا شیخ نظامی ساخته است		
ز این پیش تمامه خط این کلام	بان حرفش که در قلم	ای زمانه یواندگی که در علم	ای من سگیاری که در علم
ز آنکه در میان تیر مجله سخن	که کس که کسی از حدیث	بر زبان ارم شب چرخ	کلمه ای که در حدیث این کلام
این دلی چون لغت بطرز زمان گذشته است نوشته شده و آنرا در ای عالی زبردت است رباعی			
آه در صاف صاف ایچون در پودان کوشکی کعبه در خانه با چو خودی میز است ای زور بود و ترا خودم خرد			
قاسمی در شیراز محمد قاسم از مساجد خباست شاعری معروف و بلیغی موصوف و پشتر اوقات در ای مشغولی			
شاه و با تمام جمله و شیرین لیلی عنوان شناسد که با سم شاه طهماسب معنی کشته و تفسیق ایشان چند هزار مثنوی میگوید			
که خطاب با اولیای اوست	آهزار جهان می کن از خوار	که آن غیرت صد پیکر کلام	روز یکی بیوی کن شودت
خدی زنده به پیش است	شد ساعد سوزنازین	پروان سلیم در آتش	شد مهره پشت آن سینه
چون شسته در زبانی			
که کس در روم از کس	که در روم از کس	جابر جم از نشتی اولویت و شرای آنجا آنچه خط	
در این با ذریه کتاب است میخواند بدرالدین حدیث از اولویت نام دارد که همان نشو و نما یافته و شاکر و مجید که در این کلام			
مثنی که در این کتاب است و پسرش بهایه نیست که حکایت همان بود در مطلق لطفت ایشان می بوده قصاید خوانده			
ایشان کشته در بیان شعری پر با هر بود و بی باعی ز دوست			
پروردگار که در سوزان	دولت زنده خدای کس	که شهنش سخته و خوش	با آنکه هر چه در کانون آید
کوشا سخن از زمین و آبی کس			
این همتی و غیر منقود را در مع سبب الدین کشته قطع نظر از			
اشکال و صفت شاعری خوب که از دوست			
نما و نام عادل سزاسکند	اسامی عارم سلام سرد	که کس که کرم سرودار عالم	که کس که کرم سرودار عالم
سرور با حال چاک و جود	سرور که در دام کس کس	کلام و به سر صانع چرخ	سرور با همه معانی بر مردم

اول ظهور و مود و صلح اعم	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما
--------------------------	----------------------------	----------------------------

علا کلب از که خدا زادگان یار و مروی معاصر و نیز در زمانه که در کتب شیخ ادری در اوایل سال سپهر از شد و در آنجا قول است
 یافد ششوی شاه و کوی چو کانون در سپهر از نام سلطان عبدالعزیز بن برهمین شاه شیخ که در آن کتب مکتوب است و در او صد و نوار شش و پنجم
 و اینها در کتب جامع باقی شایسته و در معتبره اخبار و مفاصل شریزی - محمد بن علی بن خونسنت این یک مفسر از دست حضرت بکر
 شیخ و در ستم چند کتاب بزرگ است از پیت از روی هم که یک است چون از مکتوبات آراست و شرای آنجا بدین ترتیب اند
 شیخ سعد الدین الحکوی بمش محمد از او که در آنجا صاحب شیخ محمد الدین بکر است و این بیدان شیخ از آن حضرت
 ایوان حقیقی و مجازی میر سوکش از همین بیدان که پیش از تربت جوینت است و شش شست و نه سال از آن را بعد از شش و نه سال
 از آن وقت که جمیع ادراج و مشهور در مشرف در این روزی است

ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما
ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما

و از احوال آن یاره برین پیشه معلوم شده و از احوال آن یاره برین پیشه معلوم شده و از احوال آن یاره برین پیشه معلوم شده

ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما
----------------------------	----------------------------	----------------------------

خواججه شمس الدین محمد وزیر است صاحب شکر و در پست و دانش پرور و در این زمان که در آنجا بود و یکی در باب
 تاریخ و در حدیث کمال رعایت این دانش و حال مستوره و بی غم نام داشت با قاضی است و کتابش مرجع بود و در آنجا
 بود و پسرش شمس الدین محمد مدتی در آنجا بود که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 رعایت یکشنبه و هم در جوانی شربت اکر هر که پیشه و آنجا بود که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 محمد فلف هم در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود

ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما
ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما

ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما
ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما

ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما
ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما	ایم او و هم دل و امدن حکما

عقل الملک دی بزرگوار پیش لدین محمد صاجد برانست و تاریخ کشاه بها کشانده شحات قلم خرم است و سلسله است
 یکی صاحبان مربی بر کالی بود مذکورند چند تنیز محمد ملک بزوی عن الملک بسبب صدق در استی ز خدمت از غر انجان ترقی تا
 نصل محمد و محمد الملک گشته داد و بدست پاره کرده بر پاره بر سر حد دستا و این باجی عن الملک در این مطلب است به خط است

روزن دست سر و فرزند پرستان	به نینا گشت الی توقیرش	اعضای سمری گوشت اعتراف	العنه یک بقده بها بخر
----------------------------	------------------------	------------------------	-----------------------

چاهم از تقسیم جام طولش میداد و عرضش از پیش از فرات است و فاکش هزار روزه پس از حد جام و کثرتی زاد لیا علی بنی
 زنده پس از حد جام و بزرگواران محمد بن ابومحسن است از کابری شیخ عظم و جدا و ادویای نوی یافته است و در علم تصوف
 تصنیفات مثل سراج السیرین غیره بسیار دارد و دعوات و مکاشفات از تعداد و در و در تذکره الا و لیا سلطه راست او در کشا
 بر روی علم کرده و از اتفاقات عدو محمد جمالی که تپس هر ملافی حد و سالان فاست دست زده است

نه در میان کاین نماز است	میان سجده و نماز در طبیعت	نظم عاظم آن که است	انجیر موی در تپس است
این کانی در پستی است	کشی بت پند از کسرم ستم	آن بت که پند از پستی است	چشم که سر شکله کون آرد
بر هر طرفه نظریای خون آرد	نی نی نظاره اش از غمش	از روز زنده بر سر روی رخ	که ترک وجود غم ترانید کنی
کاز روی میات پانید کنی	آینده غم خوی از زنده فرزند	در رفته چکر کی در آید کنی	لور بهما از معارف آید

و یا جام و از علامه که کن لدین جناب است و مدتی در خدمت خواجده پیش لدین محمد صاجد بران بر سر و این شود و پای ز دست
 بار بارین بکفر خون از سر و طایفه
 مای ز پیدا و در و ان تمام بکفر
 اگر شد کوی زوی جیمنت کم
 در حسن کشت بیج کجنت کم

محمد ماه از طرفت خات بیاید
 او با شش تار ز پر و نیت کم
 مولانا جامی و هموزادین عبد الرحمن مولانا شهاب در

مولی جام در او ان تحصیل کالات پر و شده در اندک زمانی سر کد فضلی مان کردیده است بپندش و بیغنی قناعت بخرد است
 و راهت پیش سعد الحق الدین الکاشغری کوی یکی از میدان سلسله ششند به بوده و او به ارشاد و مدتی بر ایضات و بها در اشعار
 و مقامات عالی درجات متعالی یافته است و لامر صیت کالات فضائی ایشان به در روز و یک رسیده و علامه و آه و شوق او در
 صحبت ایشان که یا خود کرده و بیغنی از غرض مستفیض میشدند و در مد است نظم کمال مهارت داشته و در حد فتنه و غمزه
 است دست و توان غزلیات و رباعیات تمام کرده است شوی بسک نظم و آه و در مشهور بسبب حق بعد از محمد نظامی تباری
 بان استیاز حاصل شده و در زمان سلطان بوسید که کان سلطان حسین میرزای ابقه امیر و مقرر و در مجلس شاهی مشهوره که بود
 منتظم در میان سپاه و اکثر علم فطن و مشهور فارسی علی بنیو حب و شش که اکثر آند در یک جمله بخاموشی فرود بفرموده رسیده و شاعرانه
 لغات انفس شاعرانهات برین شرح صمیمه با این غرض شرح اپات امیر خسرو عثمانی و اجازت رساله جمیع حدیث مناقب و صفی اجد
 انصار بهار سنان شرح رساله مناسک حج رساله عود غرض قافیه رساله تفسیر قرآنی ضیائینی شرح شکوفا کافیه رساله سوره ایوان
 احتیایه و غزلیات و قطعات و ترچجات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سجد به غیر جمیع است سلسله الذهب سوانی لیا

<p>سر زانوی نم نازده و خلقی با هم کس چندان اصل خندان بساکی کا طلس شان زیندگان اولی تهاوس بر پرده نام بریده نیز دم حلقه بر زردگان آری هفت قوت سزای شمشیر چون شمشیر است که در دم علی انصاف داد حسنی بسکه در جهان بگرد چشم پیا فن سپهرم کرد و فرقم کنی ز خنده لبان چشم در چن بس که کوازم مسلمان کنی هر چند بیایا که ایم رشتند باشد که بگوید کل از سته کله به سر ز خاک پرده کنی که صورت عال من کند در راه طلب محرم رازم کرد در هر وقتش بزبان منی خونی شد دل از دست ای چون خرقه دولت حاصل</p>	<p>که چو ایشان کز اندیشه کار انجست حیرت کبر و دین که راه قرب ایجا کنی جلوه خلقی این یکس پیران کای تر خاتم دولت کوا زیر این بکران شپت بر پتیا با دیگران که سخن بشنوم ساد و با اسما و السلام هر که پیدا میشود از او پند او اندر قدرت است با قدر عینده بر سر اینست یک کبر و کونی مسلمان چون شد بدست است با من سخن زان کن از اکل من سر فرود و ک قلات من ابو علی زان که ز سوی است با قداست طلاق و خان زیشان ایم از خود یاد دل ایکی سپار و کس</p>	<p>از کلم سازی مرغ خدایا که ز نهاده مراغ زبم شمشیر ای سپهران یکس تو چینه زان بر دیر فریادت که غمنا ساکی خاشاکه در رسد جالی این غم خون بر بند سلام الله اناست خوش بگو و رانند از زانی در راه صیب لی چنان شد از دست ورق یارب بر دینم زحمان کجنگ ضعیف تو ام ای هر روز دم سوی کستان شد فضل بداره کشت کند به یار یارم ای یارب زده کون پیانم تاریخ جهان گفته ای حسن جان به سیم ای زوال تبار شکل</p>	<p>سوی عرفان رو که شمشیر غم خود در میدانم تیغ کامل زبکی شیرین با درون شکستم فشان کج بخانه جسته حافظش ام بند مشر عشق اناست درون سبیری عین کشته ای سب ز قمار ای ای بجم کوی شاهه بام چون غنچه دارم بکوب بر خاک از انسر در جنت دی شب مشکل شود</p>
<p>از کتاب یواح مولانا جامی است که لایکه با سوزی حق عود غلام و مرضی و است وفا حقیقت معلومیت معلوم و صورتش موجودیت موجودیت بودم بر ذره نه نمود امروز نبودیت بی بود پیداست که سوز از وی چه خواهد کشود و ز نام میاید بهشتا دل الهانی چه وی پشت ز خرافات فانی چه نهی ال زبم بر کن در خدای بندار به کس با خدای پیوند است که همیشه بود همیشه باشد و چه بجایش از بیج عادی نخواهد با علی هر صورت و قش که تراری اواد گلشن زود چشم بود امدول کس که در اطوار ما لعی امش بر و ا عبد الله است از شرانی می همیشه زان مولانا عبد الرحمن با حیت و در بود دست همیشه از خواهد بود</p>			

نم

نظم طرز شهنویات این چهار کتاب در جواب گفته نظای برشته نظر کشید و کوینداره با سوره جاهای مطارحه ای طلب کرد و مولانا صبر

مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است
مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است
مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است
مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است	مستحق که غمت دور است

و غمتی از غمت حسرت جو که یکی از غمتی است جام و مولانا شاعر بخیال است چهار باغی ساخته در آنجا ساکنی چشتر اوقات در آنجا
 در شب صحبت از آن امران گشته اند که شاه اسماعیل صفوی بعد از فتح خراسان توجیه عراق بود و مقصد مذکور بجهت زیارت
 شاه شاه تاسم نوار هشتاد هزار نفر زاده شده و تمام شاهان به در باغ مذکور رسیده در آنجا بسته دیده از شاخ در می که از آن باغ
 سر بر آورده بود و داخل باغ کرده و مولانا اطلاع یافته تجمعات نمود و بر سر بندگی قیام کرد و پادشاه بعد از آن شخص حوالی و منزلت را
 تمام کمال را بر او بگرم قرار داشتند و حضری تناول نمود و مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار کتب مستند و دورا
 نظم شرفات خود امور سادش مولانا بخت بر دیده و نهاده بقدر است و یکبار پرت نظم در آن روز که کتاب جیاتش به تمام موهوم
 مضمون شده و تسبیح تمام یافت و در میان باغ در غمتی این شاه از او طلبی شده و بخت

آنگونه شاد رویت موی	ز روی که گشاده بر سر کوی	ای سپهر جهان آرا
سیکن از صحبت بدان پرین	بهر که چیزی بر ایاق است	آه رفت ساد و میل بود
پسرانی که با او خا شدند	از می سرخ رو سپید شون	پسرانرا کند دوزخا غراب
اواسی بر آن پسرینار لای	که بود می پرست و خود آسما	بهر زن جامه سرخ و زند
سرخ و زردی که تیر بود	دشک گلگون چهره در آسما	شکل رزانه بفرز آسما
پدروی که هر کج نامش	دو کوزی نیاد از دور وجود	بند ختم شد آیت مردی
ای آه تاب به نشش برم	مدم غمتی منهایت گرم	ز خون ایران کوک سپاس
پسر افشاده همه داو کوی	چو کشتی کا اشد بر ایاق	که خود اگشته از خون پر
سر زنده در سپینه دامن	ز چشم ز خون تراوش غمت	بهرین خود بیان شستن
از آن دل کس سینه اش	چو باه بندان سپهر حمل	افشاده در آن سپی شست

چو شایان یکی از استرای نوایست و شعری آنجا به این ترتیب است که گوشه میشا
 زمین تقدیرین صاعده کینه دار سلطان اسکندر بود این را با علی از دست غمت شد است به بخش است

این شاه را شکست خورد و در جنگ	کرم بخت تا دم سر آمد	در این بین آمد خود بکلیت	بزم کرد در دست ارکان
نوعی از این نیا بهت کین شد شوارز قویات او با کاند	قبل خود پیش از این کین	در دست غیر خالی ندیدم کین	کود دست نیمه کویک بدست
سماکی مرمک با بر سر کین	آتش استاصدی شیند	ز دست نداد جنبه شوق کین	خونی چکزه نافع خاری ساق
زای شیند ز غفلت کین	دزدان سبجان از قریح اجاست و شوی هیت فرود بر تپ داشته میشود این حسام از اهل خوف و طش محول در عیش لرمک در هیت بنز	خواف طش محول در عیش لرمک در هیت بنز	
بسیاری از بر مقوله زو ملاحظه شد و با همین دستار شد	بر مردان دستم بر شد و تانی	اصنی سحر خاری مری شکر	
به دروغ سحر سازی و جعل کرد	بده در دین از زری از دین	تاج الدین اسمعیل با خردی از اطمین خیری سواد	
و از آنکه شیند شوی سولی بی باکی نظر رسید و خطرات داشته شد بسیار بد زود آمد	بایدست اگر دانه در سید		
تقاریر پیشرفت تو بهر داد	جانم نشود که به یاد شاه	در دوی که ترانه پنجم اندوه	رامای امش مودنا سواد
تو غیبت این طبع از شاه کانی	بیت در شش ز جوی می بود	بیک در دم به بندگی بود	شاه سبجان همش
خواهد رفت این گمراهی از سبجان من قریح هاست بر بسته خدمت دلیار اشتاق بودی راه در دست اصیاری بر سر بودی	و از حضرت خواجده در چشمی که مرشد بود شاه سبجان بت باشد در عیش بهار باقی شاکه این چند را با می اندر داشته شد		
مردان خدایین هستی کنند	خود پی و خوشی بر تنی کنند	این که بر تان قی می باشد	نخاندنی کنند دستی کنند
خواهی یک تار تبه ابرامسد	پسند به کس از تو آنگارسد	اندر کین پیش غمزدن کوز	کین برده بوقت خویش آید
عزاسی کی گت کویا بی	خواصا ز یاد بر سر پی	سرشته بست از جان کین	دم از آن قدم ز سر پی
که در آن آستان به منزل تو	وز گوشه که سرشته باشی	چون مهر علی باشد زنی	مسکین تمیهای می صل تو
سید الدین از صفای کمال عرفای من ای با خرد من قریح خواست از رفیق خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند یک	اربعین مرتبه خلافت رسید و آخر الامر کارش بجای رسید که سلطان عظام پاینده در کاش بودند و هم در آنجا در شسته		
طایر و وحش بسید به پر از کرد در تعین قتی این با میر اخان	کرم کند خلق جهان که تمام	خفت تو امید است گوید کرم	
کشی که برده خرد دست کیر	عابرت ازین عواد کاشی	تا کی بودی بر جان کرون	په دره دل ضایق از تو
تجیبت برست این از آن	مرد تو رسد خونی در کاف	عقاد الدین از اکابر صفای دزدان من قریح خواف و	
در اسما صولطانی خود استاند شاهش خیزد و است بر آن اندر خدمت طغانت است و صاحب غنات این خدمت شیند	داشت واقف بود بودی منسوب داشته و تقی و این برای شیند که شاید دزدانی باشد با طبع خوشی داشته از دست		
بگفته چون کل نند در قیام	بینه خانه فرامید با دوا	ز جایی بسته پیش او مید	چه بوسه که ز دم سواد
به گت گت چه شد صد	بهر پیش خدمت خورشید کاه	فراق بود صاحب از زنی کاه	شدی بآینه ز کاه سواد

تیره غمی چون کشتی که غمی نشسته - ابد غمی غم ز کوشی بفرایم کجا - شاهی اسمش آقا کلبه بی جلال الدین است از او و سر بر باد

در خدمت این ستر سیر از تبه مناد است یافته گویند پدرش جلال الدین یکی از سرداران کاوه نوحه کشته بود چون رحمت شایم رخ
سایه آن شانه سر بر باد فروداشته روزی این ستر در سکار بود چنانی شاق افتاد که مصعب و خدمه متفرق شدند و میر شایم تنها
در خدمت آن شند او را نماند بود شاهزاده بدستش بود پست در پاک و دشمن فریضی شل آمد ز از دست گذشتی وی تنفر شد
گفت پیر کی در طریقت پدید باشد او را بگرم چه ز تو انگرفت و لا تذروا رتبه و زر جسنوری من بعد از خدمت سلطان اعراض کرد
در سبزه زینبیل ز اعنی قامت کرده بگوشتش می کند نیند و در این معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بود و در حق نعم بزرگ مرئی
راغب و بیضاوسال بخر کرده و در سینه در ستر با دبعالم باقی شادان نفس بود اسپر او برده در سجادون کرد بدین شمار است

از غمی بشنود با غمی کوی	کو بود بسیار شنیدیم غمی	هر کجا چشم بر جیب من است	هر بود چشم من جیب من است
سید که نثری کاغذ نامه با پیوسته	همایون کشود کاغذ نامه پیوسته	ز رخ و راحت کتی بر بخاندن	کو آیین جهان بی جان پیوسته
شیر طریقتی شش شایم	کو سندر او در حق تل بخیزد	از شهر با جهان با غریب شویم	وطن که نشسته چنان پیوسته

گویند روزی مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم داشته وی این قطعه را در این خصوص گفته

چون من بیکانه نمایم صیقل
فروز بیز باشد خاشاک بزرگ
شسته و باد بر غاشه کبیر

کویند جوانی خوش صحبت و مدتی در ستر و این حال عبودیت	در سخنان منی ضایع کن چشم	یکدم تقاضی من بر غمش	بشما فلک من پیش ازین در ستر
بجز رتبه که در دست دوی گشت	کسی حال من از تو خبر نیست	تا بداند که بغیر از من منی است	بجز رتبه که در دست دوی گشت
نظر روی شوگر کمانه خون بدود	چه نامی که چشم سیهام خون بدود	ز من آنکه صبر جوید ز دم زهر بدود	نظر روی شوگر کمانه خون بدود
یکدم غیبت است فلک از منی است	تا بر سر زرق چایدم دم که	باری فروز کن بهماست	یکدم غیبت است فلک از منی است
فکاری بیج و مسازنی غازی است	کو بشد اسکان کی و فرایم بگرد	چنین برزم تو خود خوار کرده ام	فکاری بیج و مسازنی غازی است

سکلی دهشته در این وقت شد این شهر از و بفرزید نوشته شد

کلامی روزی چند در خدمت مولانا جانی مشغول صحبتی گاهت بوده گویند بصینما الدین سیف ولد مولانا تعلق خاطر داشته
و در سینه در بهارت وفات یافته این ستر را دست نوشته

سوی گلشن رشم ز کوی آن	روی گلیم که در دنیا کوی آن	بآب قف ز غم گلشن نشانی	با پیدای طمانی اندو کانی
-----------------------	----------------------------	------------------------	--------------------------

کمال مردی بجز زنده و نیک حال اگر اوقات کوکب طالعش رو بال شاه عباس صفوی رفوعات خود شایان سازد و در

مژده تمامه سائیدارستی طالع کوشنیر آن و شاه و بیجا و زیسته	مخبر از زبان حضرت محمد	این ترسب بر این زمین است
در سال ۱۱۱۱ الفات است	چون مراد من در شهر کوهستان	کسی ایند فغان بود و در کوهستان
کلی امش میر خود برادر میرکان بسترد ریت فاضل خوش طبعی بود این و شواذ است		این شام که بشید سر کوهستان
که یادی میدید از تمامه شهر	دور بر تو که چون طبعم که مثل	میرزا احمد از سواد کوهستان
سجده نماز است و در غزل بسیار شیرین کشتار است	اول امش است بخت نام	مراغ دم فدا و خود چنگی
عرو و پسد افغانی دارد	ششوار اکیث و در عثمان	در مسند می حکایتی دارد
فریاد از آن در کوهستان	ترسم که یکی از این خانه خانه	در کشتن این چایند و شوی کوهستان

سمنان شد ریت خوش کب پهلوانان و سبایش کمال صفا بولش مستدل آیش کوار و مقبل بجا که خواست این شاه و برتیب و شسته شسته از بنات رکن الدین صایین از قاضی اداکان یاد است و در عهد فغان تیمور خان آمدن سلاطین حکیمیت تقریبی و چون خان زور دوق اسس خندان شته و پیش او مشغول بود کوی با علم بر این تیا شکو از جهت مستطلم بود یکدیگر از آن در چون نمیشی گوش و بند فغانی شد با هم مجلس معلم مستطلم بختن این با می از جبر غمناک بود از دست

تخت شاه جوی شین	الحکم که کار از آن فرایم	این چشمتا بخت رنما	آداب شد و عقد بر فرایم
-----------------	--------------------------	--------------------	------------------------

شاه عکلا الدوله از کوهستان سلسله سفید و کمال الدین عبدالرزاق کاشی مهارضات در دوشش و ذکره اولیای شریک

صد خانه که بخت آکن	از آن بود که خاطر می آکن	اگر بید کنی لطف آدر	بنا که بفرار بنده آند کنی
--------------------	--------------------------	---------------------	---------------------------

بعضی از شعری آند بار و در آنجا بختیانی مشغول بود و خود یکدیگر کس از فاک یک شش از م و انتا علم این ششوار است

میر محمد از ششاه سعید کنگ	شهر پرده آرد و این رخ در شود	سار سید اول از یک بر شش
بر حد کت و خود بخت آکن	کوه دل آند تنو از هر دی کاه	سپستان از اقامت سوم طولش از خیر خالذات

خط استراده از چنده کوشاسب و عهد کوشش از محاذی کوهان از کیکولف تا اینجای از بختان هند است و آند با

سجستان نیز روز از البستان نیز کینه صاحب بنت قلیار پاره امر عریض آناجا منتقل آرد و که سو قرف بدیدست چون غیر نزدیک نظر بزیارت تو شتم و شعری آقا بدین ترتیب آید که نوشته میشود ابو الفرج سجری استاد و غنچه است و چون در عهد سلطان

سجری ابو الفرج نام شاعری بوده است و ابو الفرج مذکور علی آلی سجری است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت نراسان بوده اند و چنانکه سید ابو علی اساطیر در مقام نزاع با آنده و حسب حکم سید ابو علی استند و در بزم مجال بگفتن کرده است سلطان محمود حکم قتل او رفت و با نزه شجاعت غنچه می شاکر او در کت شعری سلطان بوده که ناله از سفر شکر شد که این سجری غلط مشهور است و سلطان آن سجری بسین عهد و هم و زای جمله است چنانکه آند بار را سجری میگویند و نیز ازین و شریک کاری زده فغانه شکار و تقبل رفته و چه شکر که با اسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج روحی است

فتاویٰ حضرت زین العابدین		فناصی نیری علیه السلام		هر کس تپه خوش گرفتار گشت		من اندام دانه برات سلی	
<p>فاصلی احمد لا عرفی سستدان مان و بود و چون ران او ان رسیستان بچند و چند ارشد از انجا این قصه است</p>							
در سستاد به کشته آمد		سپهشاه بگرم قدر نندید		ارجمت دوسه وزی کرد گما		ز بد و بیخ تو شوانم و کجیم	
کوی خرد در میان بیخ کرم		طبعی از انکه اندام کان		سیستان این شهر از دریا است		نود و نهم چنین کجا کوه بر خیز	
باقی نماند از نفسی زود بر خیز		عاشقی مرد خوش طبع مجلس سوزی بود این		و شعر از او شتاب در این ساله شست شد			
بهر کجا شب بچران افروخته		بنا ای کجی بر سر و بودی او		ازینجا کجا کجا ریش بر تری		شکر و خوشتر سر زانجا کجا	
<p>فستری و چون بگوشن علی بن قلی از جمله شری سبعت است که در ایام سلطان محمود از نماند ای مجلس خاص بود و در سن و اشرفی کرد و نماند ناظر هر مجلس از کج سیستان و خلافت او هر خلف تا حکم آن را برود و بعد از سیستان میر خفایا چار قدرت قلی اختیار کرده و هر ساله او است کیند کند هم کیر که از اوله مشاهیر مرسوم بر کجاست او نیکو و عزت از بدست و بجان بر نفس خود بنای بجان سستاد بود پیش ازین میر سستاد بن سرایه بنایتی از خوست نیکو ساکت و اضطرار اسیر از یاری سیکر و محمد بن بی بیله که رعایت جاسان کمال کند تا که شد میر نصر بن که حکم خست در رعایت از باب استعد و میگو شد لاجرم در سیستان توجیح شد و قلی سید کایم بهار بود و میر نصر صحرانی از مشرقات پنج بار دید اسبجان خود رفته گویند بچند و هر از این گروه در این معنی داشته فرخی میر عبید که میر لاماری میر نصر بود و در حقیقت که در صبح میر نصر کشته بود که زاننده و فوراً در سستاد خود خواست میر عبید نظر بخت و صنع ظاهر عدم معرفت بحال آشنایان شاد بنده و پات و پسند از او در گذشته است که میر عبید و در کجا است با امرای سستاد و شرباده خوشگوار مشغول بر در پر خیمه نشی بر سستاد شد میر خزان بیان از نماند و سستاد نشان بچند میر کاه قصیده این ضمنی کوی تر سستاد خود بچند است میر برده تمامی تمیسات و مقرون با مباح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود کشته صبح میر عبید را دیده که زاننده اسپهان سخن فریاد او را خود بچند است میر برده حواله در سستاد بعضی سائید بعد از آن که شرف حضور کند زاننده قصیده مذکور میر عبید بطرف تمام نمانت و مرتبه روز در فری شاعری چنانکه بر و شناسانت و فرمود که باز از قصیده تراست که خود وی چند آنکه نماند این کوه در سستاد خود جدا کنی فرخی که بر چند و میر از عهد امر بر بود بر نیاده است که در صمدی خواب بر بقدریکه توانست و در نزد آنکه آب جمع کرده خود زاننده کی بر او صمدی است پیوسته شد این مراتب را با میر عبید که در بعد از نماند اسپهان حکم که در جمع قیاس بیان و کجا چار نماند امر و ابوست از اسپهان که در چندین سب جدا کرده بود و مقرر شد که آن چهل سب را باقی و سب سب از خوار و بولان و نماند از نماند از نماند است سستاد است</p>							
رفته است تمام بافت اقلی این قصیده را خوب کشته است		آری ز نیکو بی روی شده		آری ز نیکو بی روی شده		پریان بخت گناه سر زود	
خاک از چینی فک چو کج است		پدر چون طوطی کج و پشیمار		ده شرفت نیم شبی آید		خنده باد شمال فرخاوی سب	
بام کوی مشک سده از آید		شام کوی لعنت از آید		استرن لوی چنان در آید		ایغون اسب چنان در آید	

بماند

<p>ببرای جامه های سحر کل برین ز سست بندای گل خلتیهای کج بنزدند بر سر و پویان بپند بنه تا با بکت چنگل صحرای سب بسود پرده سوری سسره و کجست بر آهن چون صهای سبذوت سسره و فرج سسره زده و دلدار سسره و حال با لطف شاه پیوستگار به چو زاده کند شفتی زین</p>	<p>چندای سسره هم سر زنده با غمای پکار زده عکله شیرا چسند زنده چندی بی چون نه حصا عینا با بکت نوش سایدان از پیان زنی آتش اوزه شسته هر یکی چون زاده گشته اندر با بکت ز در میان شستن سسره و شیر کبر و پایش و شیر گشت آتش سسره و سسره</p>	<p>باغ و طوق این باغ و طوق ز عکله شیرا ز کونان قسره هر یکی غیر است حمله عاشقی عاشقان برین گذر و کونان بر کشته آتش چون طوق ای کونان با بکت و صفا هر چه صفا بخوان هر دو سایدان زاده کنی ز پیمان کن بر چه صفا بخوان هر دو سایدان</p>	<p>است بر رویه کونان بر رویه که نه از زخمی حیره و بماند هر یکی سسره است شادان سسره ان و در سر و شادان کرم چون طبع جان زده سسره ان با بکت و قطار هر چه صفا دستا و سسره چون صفا سسره است شاعر از با بکت و زاده</p>
<p>عرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین باغش سخن او ز استادان عاشقان آباد است و کتالی در صنایع شعر و موسیقی بسیار تالیف نموده در سنه و در اع عالم فانی کرده که سینه و دانش او از سسره شرت مضم دارد و نظریه ای است از کونان</p>			
<p>هر کج زنده ای اندر این پیشکشش بر بر فرماست از غم و زاریان غم و زاری چو غیر شست سسره و زاری در از غم سسره و شادان بر صفت ز شیرین فرماست زاده و سسره و زاری کجا که شست سسره و زاری به لیل هم شسته صفا بر صفت کج سسره و زاری سسره است بر کج سسره مجلس کج سسره و زاری زان چو غیر زده و زاری زده و زاری و زاری</p>	<p>ز بخت مگر روح خود را هر یکی زان بخت سسره نظا و با بخت و صفا زین صفت کج و زاری شسته و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری کجا که سسره و زاری شیرین سسره و زاری ز بخت کج و زاری هر کج کج سسره و زاری مجلس کج سسره و زاری سخا که سسره و زاری صفا کج و زاری</p>	<p>ز بخت و زاری و زاری از بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری</p>	<p>عشق او جان صفا دست او با سسره و زاری ز بخت و زاری و زاری دو دست او زاری و زاری چو قول سسره و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری کجا که سسره و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری ز بخت و زاری و زاری</p>

<p>بی هر چه خواهد سیدان هر چه بعد از آن که در بودم لیکن که دانست از تو مرا وید ای ببرد دشمنی ای هم از تو لیکن گشتی از این سلفم ای نیست نفسی هر گشتی بخاچی همیشه گویم ز دل خویش داشت کم میا جا نیست مرا جانم چو جان بر نماند</p>	<p>همه بزرگانی بر دول کبابی ز چند اندک کینه نهی آشنائی همچنانی خاین همه سونائی بخویم که مرد و سیه تر نشائی گشتی ترا جاننا میمیزین چنان خوشه و دگر شوهر تو کبابی کوفی شود بخورد ز کینه و دمانی دان نیز بر من بخند ببرزانی</p>	<p>من نیز در زوادم چشم دین این دوی ز پرچم ای سرستی در دنیا و دنیا که که نمودم از قدر من نگاه آگاه کردی پیشیندم ز صبا بوی آن بخت سیلاب گر شود ز تو ای بر خست محرم ز تن خویش میان ازشت از کوفی از دست تویم خوشتر</p>	<p>چون دست از زمین دشانی بخار با این دو سیری چو زانی که تو یوسف خا در جانا کجالی که با من بر کا و صلب کوفی که در کلبه خویش بکران گشاید در کلبه آن بکر کبابی میشود کوفی شوا ساخت ز کوفی ای با دوست بختی شوا بخورد بانی</p>
--	---	---	--

و ایندیکه هم زبانی از فاضل انعامات سلطان محمود بسیار جمع کرده عزیت هر قدر که چون نزدیک آن بود رسید جمعی از فاضل انعامات که در آن ایام بودند به سر کار آن بیکه اموال در انبارت بردن چون بهر قدر آید نام خود طهارت داشته این قطعه در کتب علمیه در جهت آن و قطعه را بنویست سلطان محمود عرض کرد که سلطان اورا آتش منسب بوده و غرامت از زو خود او

<p>نظاره کردم در این روز و وقت خسته بودم که در کتب بخت سر بریده بود در میان آن</p>	<p>چو بود کینه میبانی در مقامی هزار بخت میمیزد بر کوشش طوس از اقدیم چو هم غموش</p>	<p>اولم سخن از آن می نوشت اولی چه شود که لب تشنه بزم اسرار سبزه باره به شهری بودید بخت پندخت در غم</p>
--	--	---

خزانی طوس پس بی درجه از مراجعت از قلعه کلات و کشتن مسعود و تشویش بکینه و آنجا استعدیه و بنا به خویش و موسم خست و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت اسمن لانه وضامن امام علی بن موسی رضا علیه السلام را نشاندند و آنجا شمشیر شد و قریب سنه و در فون کشتند تا در ذوق است مضاف جن بسخ اید بود و سال است که آبی تمام است سنه و ده که بر سید و اثری از شدت طوس باقی نیست و معنی از کلابه و پرورش شرف جاران سیه باره خود را آنجا یک کشته و در آنجا کشته و حال آنکه بخت قریب جوار او بیکه و ترکا نیت اختلال دارد و بعد از خروج نادر افشار از پور و تار و قتل از زمین سوخته برود و بعد از قتل از االی آن هر روز بخت انقلاب گشته در آنجا عاشق میشود چندان آبادی نماند دست از سالی ششوی گشت اینست آذری و هر سنه بن عبد الملک طوسی پیش سر بران سوزان با سر بران در نظم مملکت کوشیده ما خود چشم از غار وینوی پر شده فاشنی موقده و عاری مجرب است بکار دنیا القات نمودی حاکم غالب صحبت این حال بدی در جوانی و هم از شاعر عربی ده باین کمال شدت یافت و در مع شایع بن تمیز و دیگران مقایسه گشت و سنه و تجربه و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت نوای سیاست شتافته و صحبت جمعی از اولیا الله فیاض شده و در نوبت حج اسلام گذارده و چنددی ریت الله مجاور و آنجا بیدار پیدا شده و سلطان احمد را و شاهان آنجا یک کوه سپه کوچی و هزار درم بود و با

نسخ

شیخ و او که او را بسجده و کنی شیخ نه او را بسجده کرده و نه در مجلس قبول فرموده و حاجت بایران سی سال به سجاده طاعت نشسته و به رختها
 بیچین رفت سلطان نژاده اعظم سلطان محمد بن بایسنقر را که خدمت شیخ کرده و در پی شیخ ری شیخ مستعمل فرموده و موافق
 با ما پسندید یکی از علمای آن عمید بود بنام حاضر بود و گفت شیخ تو این بر خود مسخرم کردی خدا تعالی بر من موالی که دوستی از آن روز
 بر داشت سلطان خندان شد رسان سی اعزاز کرد و نوشته و طغری همایون محراب فریاد نیز از دست و جواهر سحر که
 بجز او نیست از نژاد شمال شرح بیات شکسته و نوشته و در علم غیر شرح بیات صنق ندارد و وفات شیخ در سنه واقع و وفات

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرد این چند شعرا است	شاید بر بعضی از شیخ است	۱۰۰
ز چون در شمار از چندی است	که نیندیشد ای کاتب در شرح ایوان شیخ با رخت کرده شیخ از	
بچندین طبع را که است	دیوان بنده و را که هیندازد	از نظم و شعر بر چو طبعش است
دیوان بنده و طغری در کتب است	هر جا که خط به شکوه و در سخن	است غرضش همه ز یاد زشت است

ازیرا که بیشتر سخن فرود شده است
 اسدی از خاک که کسوس پیش ستیم و سینه اش نوس یکی از شعرای سیه است که در سنه
 سده هجری میسر و اندک نیند فرود می کتاب کمال لغوی ز روی کرده و بعد از سنه از فرود می از غزلیان بعد از آن که بجزس رفت چون
 از آن فاش زدیک رسید سید از جفا و گفت ای بستانه قدری از شعرش هفتاد و آتی ماند و تیرم که چون ازین علم بر او کسی شود
 بجز آن بر نوزاد اسدی گفت ای سینه زنده همین هفتاد و آتی ماند و تیرم که چون ازین علم بر او کسی شود
 پسند و اسدی را در روز چهارم از دست کشته بعد فرود می سینه صد کتیبین از او باشد و این سخن از نظر غیر غالی از غایت و اندک نیست
 چه در روز شون نوشته و آن نظر از سینه کتای طب بر جسته است

ز غلام هر که که هر است	اگر در روز است و کوه است	بستی بر یکی کتی ز رنگ	اگر هر که پسیرای دی دور
حق یکی خانه دان بود	کوه زین شود از کنگرک بجا	چه مردن که جاید در شعرش	سوی جهان یکی نیست
سینه بدول رمزی پنج	اگر بجام هر کست و آقا در پنج	بود در اسنبر سو و شد بر	بنا که در روزی آید بس
بود مرد و هر کس که از آن بود	اگر چه دانش هر دیوان بود	ز دانش اندر جان چو کتی	تن مرد و جان دان کتیب
از غم نای منم زخم زبان	که اینان کند فتنه آنی دن	اگر من فغانم بر این از کوه	بماند زمین نام سنا ای کاه
هر آن که بر کله سپند پیش	پشیمان کرده و کرد از خویش	تسا از مود و مدول گشت	که رنگ آیتا و ناید دست
و بر پادشاهان بید هشتاد	بجز بسوس و بجز اینم	بهرت یکی ز روی کوه نیست	اگر کوی ای کوه شوار نیست
چنان کن هر کس که نزدیک است	بر او شود با نردوس و دست	چو رفتی بر شاه از نردوش	اگر بسته فرانش زنده پیش
سینه پیش دور که منشم پی	چو چشم از تو در تو بر زوش	اگر چه نه ری کند ز شاه	چنانکه پیشش که مرده سنا
ز غزلیان پیش از پنج سان	بدر نیک دانش کوه کمان	بنا به شد از خنده و شیر	نه خنده دست اندان و پیش
		اگر شاه که گشت تیر نیست	اگر تابت بر او کس و در نکت

برکت بشت تیره که در دام کجای اندرون بت بختین دو لب بجزه بگردش چو پند و پندار مانده در دهان نشست ز باره بسخرون شاید پندار پیش بهر ز پس شبه رنگ که کجی شکم مستی چو درو بنا چو ابر چو شب بود لیکن چو شبانی پراز گرد شده وی تا زین زبانک بیان مغز موی گشت ز گو و سپید خرم کجی ناید باز خون تن زرم گوش گوزینه در آفتاب کابل سسند ز بس غنای بر خاک پشید و	پست استش به پیش است در زبان نگار و میدان سوز تو گویی که عذاب داده شمس سید جامه بر رخ فرودشته تو یکی ادا کوه نامون سپید صند و رنگ کرینه و پس پری پوی آهوکت و کور سم شند و چو اهی لار چو میر بگ از کج شده در یاقی پراز خاک شد کام پای کرد از بنو جان او کرد و بی ست پسینت چون خند و عیان که پوه پوش است این پیش سنان ز شایع بخت است باز زمین بگوری خراشید و	یکی شمشیر و کرد بری مشکسای شکر منیر بشی بود زنجی سید تر چنان تیره کین کار لب فر کم آسای و سازد بنجا جوی یکی دشت پیمای زنده کجا نام و در آتش پرچ کرد زادیشه دل بکیر سید تر دو شکوه هم در سید نه تک جان گشت پر کوه آورد زمین بچو گشتی شد ز موج ز بس گشته کاخ بر دو کوه درفش و بند خراب که بختند از ایشان بختند بسیار	بر بر اینج کردی تبدل بری دو ز کس کان کس کن در سه نو چو در دست زنجی بر ز بس تیر کی دره بزه ی بگوش بکپانی آسان و تیر پوی بیدار و شاد ز رخ و ز آفتاب زمین کوب و اریا بر دره نورد زادای سسند و زده جوی دو بر کشید ز بر خاست بکن ز خفاست بر جان او در کجی است جهان کجی چو ز خون غاست ز یاد ز شکر بگوزان کین وی بر گشتند بجان کجی است کس
اصحلی اصلش این شد قدس است صبح خوشی دشت و خط			
تسلیق با خوش می نوشته اند دست بر نکست است			
اقدسی گویند مرد خود پسند و ساز کار و این ملت گزوات پکن بی ای بوده از دست			
که این صد اصدای بر سر بستم نهانی لب چو ز کوه بجزوت طبع موصوف و شعر شناسی معروف بود آرد خوش آنکه جان پر شمشیر دیگر بود چو زیندخت کار	نیاسودم من ز دور زنگ سر قاتی نیازم که ز کثرت دل داشته آن غم زین سوز	نیاساید فلک هر کار کوی بجنازه میشد شش خان تلفت جانی چنان شد که	که شود جوی جانان بشا سپای قد خرد شان یعنی از اهل مشهد تد اهد چنان شد که
شد بر علم غیر یکی هم سنی کلام ایشان اردو کلام ایشان غم زار و خدمت سلطان ابراهیم مرزای غموی بوده از دست بر گشت است			
زبان چو کتی شمع و اندک خوش آنکسوی از نا کجی این چند شور از ایشان غم شد بسیار بد گشت است	مرا بر زوای تانی خند باین جان که شناسانم کیت	خو کفست پیدا و من ند خرسی ایش میر محمد طاهر از سادات حسینی شد بناس	که جبار کس از سر کس چو بود ندوم ز زین غم
که در چشم سواد ای کشید			

اگر در

کر وقت نظارت مرادوم	ز دست فرق تو جان دودوم	مکره تو نام قدر خوی تسلی	سین که جایت چو آرزو دودوم
والش همش میرزا محمد رضی از سعادت عالی ریجات	بهرش هم دو پانی از کوی	دودوم به سحران قدر از شکر	دیری آید قیامت کشته تنائی مرا
بهرش هم دو پانی از کوی	بهر وقت که تری شکر بهر شکر	بلاغ از دهنه دیواری خوی	باجای از کشته دیو سر کل کعبه
هنگامه سیراب کنی بر میان	قطره ای تا سینه اندیشه کو	باید و صالت در شب	نیمه ایم چو خون بکجا این
سپاسم روزمان شاه اسمعیل صفوی از شدت حدس باغستان آید در یکجمله در میان چار باغ سیر سیر در زیاده بر این از حالتش خری سحر			
موتش سر ای سینه بخت	عنان کشته شکایت نیندی	سایب حدیثی زور اول کفر	گرفت خیمه خوی کعبه بخت
رسیده قاصد پیش آید بخت	گرفت از دهنه دیو بخت	بهر که خوست است او خوی	لب پاد بخت کعبه بخت
صفا بر صفت از شدت حدس پیش	مگر ای نیندی زبانه در دهنه شکر	بکام شکر از دهنه شکر	بکام شکر از دهنه شکر
چنانی مگر که بهار بشنود	قاصد کجا یاز تو بکوی	مگر کوی تو آید و هر سو نظری	امروز از پیش بهر راه دنیا
مگر که ز آینه از خوی	صفا لحنی سحر که نایب کز آید	خواجه عبد الله مراد کرامت	و با من حدیث صبا سفال
سرسر زنده از دست	بنوایم که خیمه خان فزین خانا	از آن تو که روز شکر ای	کاشانی بیج که در شب
تسرفان جبهه از خوی	بزم خیمه از آن یک کجا	مگر خیمه دلی سینه بار خوی	از دهنه شکر خفا خوی
مگر که در خیمه از دهنه	بکوشید با خیال نشتم	دشت پیدای خوی کوی	مگر خیمه بیاد از صبح کوی
ازین خیمه که پندارم در	بهر شب از خیمه که در	بهر روز از امیدم کوشی	این شکر که کعبه زارت
زنده چنان کوی که در	بروند از دهنه دهنه	کاشانی کوی که است	ظاهر در شکر
صفا بر شوال بود که نیندی	ز غیب باغیان بی	مگر کوی بی	مگر کوی بی
عبد العالی از آن یاز غله در دستک خوش بختان مکره دودوم شکر بخت است این باغی از دست به شکر			
یکسانه تو بود یک خیمه	از آن آب هر دو سینه	این شکر نیندی و کعبه	این گرم نیندی و کعبه
شعر عالی گویند در شانزه کتاب چون بخت است و شکر ای یکجمله خیمه در دهنه شکر که کعبه سب صفوی بینه و تنائی			
در خدمت کعبه شاه سیر سیر و صفوی معش در دهنه شکر بود و بینه شکر کعبه سینه دودوم و اگر بینه باقی شکر			
سرسر شده و کوی که کعبه	بهر وقت از شکر شکر	بجان آید و خان شکر	سینه کعبه سینه کعبه
چون که سبوی بینه	زنده کعبه از خوی کعبه	مگر کعبه در دهنه شکر	مگر کعبه در دهنه شکر
بلاغ بینه از خوی آید	بهر خوی سینه شکر	سینه کعبه در دهنه شکر	سینه کعبه در دهنه شکر
مگر کعبه کوی بی غیر شکر	دوست از دهنه شکر	روان بخت است و سینه	خوش شکر در دهنه شکر
سعدان کوی که نیندی	صفوی کوی که نیندی	کاشانی کوی که نیندی	سینه کعبه در دهنه شکر

حکیم ابوالقاسم فردوسی و به حسن بن سحاق بن شرف شاه الطوسی گوید پیش از آن چهار پنج مرسوم فردوسی
 بعد از آن که نظر حضرت امیر کبیر اشعار بسیار است نموده مسترودسی تکلم میکرده و با نوبت بعد از او که فیض خدمت سلطان محمود
 را اشعار ستین بخواند حکمت آیین که شش ده آن مسترود و لاجها که سلطان مسترود می فرود می مجلس را فرود مسمی گویند بعد
 تولد و پیش از آن واقعه دید که فرود می بای قید چهار جانب او از او در چهار جانب جواب پیشین شرح بنم الدین مقبر حسین قیصر
 کرد و بعد حال بعد از این بستن نیز مشغول تحصیل کاهت شده و سخن شایسته بر او فرود علم و حکمت او و لیلیست واضح و در مراتب مخوری

آن همایون ترا مسترود خند	او نه بستاد بود و ما شکلا	او حسد او نه بود و نه اند	کما قال انطامی فی شان	مسترود بر او ان فردوسی
شمن کوی پیشینه دانی حوی	گوار است روی غمخ چرخ کجا	کما قال السعدی فی شان	په فرس حکمت فردوسی کجا	
که رحمت بر آن تربت پاک	سیار از روی که از کس است	که جان اردو جهان شیرین است	په چند بقارینت باقی است	

و در این اختلاف حال بیان فرود شایسته که حکمت داشته باشد و در او در وقت عدم ربه کتاب و خلق چندان تغییر و تغییر
 حکمت این کتاب شمری ز فردوسی چون تغییر بی ماند است باز آنچه اند و چندین کتاب اشعار فیض نصی و افکار بیخ بهاست و در علم
 شرف و سخن خوب در او در این وقت سال کسی از زمره شراینده که از او پیشی در آنچه بجا آمدی بود که سر از زنده شاکردی و میگوید
 که آنجا بعد از تحصیل علوم بختی غرض او آب رسوم چهارده بطلان کتبه است و من و بی در کنار جوی سکنی داشتی که کتاب از آنجا بود
 و از وی کتاب و خلق فرادان بی و در هنگام فرسیل که بعد از آب روی آنجوی حکمت شدی بسیار طولی دل شک شری پرستان
 او این بودی که چون این بند بجا که خاک می بندید و شکسته شدی آب بزوی آنرا از نظر نظم و عددان حکم طوس می
 و من نیستاد و بظلم فرودان سلطان محمود رفت بعد از او در شهر و با اینکه بر کنار شده واقع بود مسترود آمد و اشعار فرود
 که اشعار فرعی و مسجدی که از شاکردان و بود و در وقتی بسته در آن این مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع بن طلبت که
 شوق مجلس شایان حاضر شد چون وضع او بطریق دستایان آن سینه نظر اسباب و به چنگی از او کرده کشنده باید شب سپرد و بی این
 که در وقت مجلس را خواهد برد و پیش از آن منصف خواهد کرد پس یک شعرای مصری نظر جمعی نیست شایان مع کرده گفت ایبر کس شای
 دیگری کرد چه بسته شد چه اندکی که گوید فرود کشتی است با پلور اولاد این همان او بشکر کرد و خلق طرفه حکمت که از این حال شد
 که از آن می گوید و است و الا قدر او خواجه خرم خرمی گفت ای برادر ما که کس از شاعران مطلقا نمی دد مجلس شاعران شاعران نیست
 ما هر یک مصری میگویم که مصری چهارم را که میگویم صحبتی خواهم داشت و الا فرود در مجلس را شک کردن پس هر یک مصری گفتند
 مصری گفت چون حاضر تمام نباشد دشمن مسجدی گفت مانند رفت کن خود بکش فرمی گفت سنت
 شرکانت بی گذر کند از جوشش فردوسی گفت مانند سنانی که در جنگ پیش ای را ان سخن مقال و تعب کشنده
 سوز کوشی که تران تاریخ سلاطین علم کتابی گفت ای تاریخ بیان همراه دارم مصری بر او ایات شکلا و اشعار مطلقه از محمود و قلدر
 است

مکن

و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا شناخته و فصل آنرا ندانسته بودیم و در امضا به خود ساختن چون سلطان مغرب را بنظر
 آری خلوک بجز ما مورسند و درین معنی بر دشمنان خود فرود می آید و استغنا کرده که تو بر نظم شاهناستادری گوئی بی انشا الله و مغرب
 قهرم شد فلحال بخدمت شاه عرض کرده و بر ابرو بی با و بوسی سلطان ساینده مشمول عواطف مشرکانه گشت و بنظم
 خلوک بجز ما مورسند و بعضی گویند که بعد از فرود بوسی بپس برادران آن پنج طغفونی چند میمانند که نشسته که از فرود بوسی مدینه
 و خراسان فرود بوسی بپس شایان که کرایه بر خاسته و زنده شد و شاهان سلطانان را می بود با یک نام در آن است فرود می برادر
 و از بعد از عاصبت بیخ و در انقضای فرود شد و محبت او را در آن وقت ذوق اینها نیست بمانند خود و آورد و از سرگشته
 و گاهی بقت فرود بوسی از وسایط کرد که نوبی شود که او را بخدمت سلطان برده با یک مجال عرض اینها نیست تا آنکه نصیری چند پرت در
 آمدند و در شب و سه راب که سلطان از مخطوط شده یعنی اما یک شب فرود بوسی پان کرد فرود بوسی گوئی برادران ملک
 بجز ما قبل ازین وقت اندک بسیار بهتر از غصه می کشند و با آنکه زمانی در استان تمام و سفند یاد را چنانچه در شاهانار سفر است
 سر زدن با یک خواند با یک زبهار خوش آمد مسوده آنرا بخدمت سلطان برده سلطان نهایت خوشوقت گردید و منسب بود که این
 آتی آید در مدد فاعلم کند مریه اول فریزه بود با یک عرض کرد که شخصی از طوس که مستطالان در است بواسطه مدد آن حاکم آنجا
 ما در این استان استند شده و با یک ساجد معرفت از می بند و با او اسان و حتی مستقیم افاده چون حکایت تعریف نظم شاهانار در آنست
 این استان این خواهد که سلطان بخوان گفت این کتاب پیش ازین طبره آورد و از سلطان از وقت خوش شده با انصار از آن او
 بعد از مستعدا و بعد از خدمت و استغنا بحالی و از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود همین کتاب از نظم غصه می آید
 ششوی از بجز فرود بوسی بر خاسته زمین و با یک بی با ویت بر سه و او با یک بی بی چند است که گفتند است از آن مع کشید و در آنجا

این دیار خوب فرود	زیر دین بر شاه باد خستری	که از دود و کت و آن بکن	جاندار خسترو شاه بودک
با شکر از روی پیش خلوک	جان استدرین جهان خلوک	چو از دانی نیو چو بی	بختی بجان از روز فنا
که نشود نام در بر خواند	ز کثیره پیش رای می بین	برو شهر دانی کند از بی	چو که که لب ز شیران است
بگمارد محسود که بخت	بیرم از روی آسمان خاست	بندم از روی شیر جنگ است	ببین از روی بجان مرل

بگمارد محسود که بخت
 بگزاران است مرا هم بندگی عرض ساینده که می نامیم از این طوس از بعد از فرود بوسی
 آن دیار ترک وطن کرده و خدا رانده و از بر سایه آفتاب سپید گشت که شد و نام و چون شوق بندگان سلطان از این وقت شینه زمین
 و است از آن فرود آمد و بعضی ساینده سلطان را پس از خوش آمد احوال طوس آنالی بخارا از او استغنا کرد و از زمانه لطف
 رسید که طوس از بنای کسیت و در دستیان چیت فرود بوسی عرض کرد که طوس پر زدن از بنای آنجا بوده و حکایت شاه
 بگمارد طوس از بنای کسیت از رفق او بگزاران گشته شدن فرود و از آن طوس از بعد از فرود بوسی
 در خراسان بین از خلق آن شهر ساینده بگزاران طوس ساینده سلطان از آن ای و از آن بجزم خروقت شده و شوارا

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت فرمودی کرد که این مرد شاعر است و دعوی شوی میکند این استان عظیم را آورده یا این را زحمت
 او تجب و او حسب حکم پادشاهی قتل شده که باره منسوخ کرده که شاعرید بر یک جبهه مصرعی اشاکند ایشان تسلیم گهای آورده اند
 همان باقی که اولی که در شهر چهار نوز بعرض ساینده شاه حکایت کرده پیش از او استغفار کرده و فرود می آستان که پیش از آن
 در مجلس سلطان شرح کرده یکی بر او استسیرین که در مصری که مقدم شمرید چون مرتبه فرود می آید یافت و که از شش باغ هم در خاطرش
 در هیچ و جودش از که در انصاف که انبیا و شاه طبعش از او بر او صاف با ساز و سپید بود لب زبان است فرود می آید و آرد
 با ستادی که در و سایر شمرین زبان کتیر می کشاده و مقدم عقدا پیش آید و در نظم آن کتاب بعد از او مقرر شد در حال سلطان چو
 در حسن خط از زبان انتماس که ایشان از او بسیار فرود می کرده و فرود می جبهه بعضی ساینده و با علی

استاست می چشم تو بر بیست	بس که استیو چشم تو بخت	اگر باشد عار صنت ز تو چون	کز تیر برسد به کفن نامه دست
--------------------------	------------------------	---------------------------	-----------------------------

سلطان منسوخ و شد که در مجلس فرود می آید و در پهلوی خود جای نکشی که بعد از سر انجام کرد و نیز از او یکدیگر فرود می کرد و دیگر
 نبوت او را در هر استان که تمام میشد بعضی سلطان میر ساینده سلطان نیز از جوشن میکند منسوخ و که هر چهار است که گفته شود
 و نیار طلا او بدید و درین مدت که خراج میفرستاد فرود می قبول میکرد که یکجا که در بعضی آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند
 تا آنکه کتاب با تمام رسید تفاوت درین است بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بقدره که نام نکل شده صورت اختلاف آن کرد و پادشاه
 شاه پناهنده که است و در تذکره همیشه مسطور با بجز فرود می ارمام بود که از آن نیست هزار و درم نقره را در مصر با بجز او در ساینده او
 نظر بر صده طلا فرض کرده و منسوخ و شد و از آن فرود می یافت که نقره است بسیار از او هنگام شد وقت آنرا در آن کشید و یک وقت از
 بجای می آید که وقت دیگر از بقیه رب حمام داده جام شربتی کشید و درخت پوشید و با از گشت آنچه دیدی سلطان از کوی و
 بر رفت و خود را بجای مخفی و است انطلب که گوشش و سلطان شد تغییر کرد و در زحمتش از خود است که در این وقت حست که
 از شاسر ز خود را در پهن تیر طعن شمر اسانتم ایشان فرصت یافت عرض کرد که جواز سلطانین قطع نظر از یکیت و یکیت متناسی بجای
 ایستاد و استبرال کند از شمول مراد و خرد و می باشد چون قسطنطنیه است این طلب را بنام ساخته چنانچه خود گفته است

چو بخت آنکه از دست تو	خداوند امر و حسد دادند	که من شهر علم عظیم در است	درست این سخن قول بجز
-----------------------	------------------------	---------------------------	----------------------

کوهین هم کین سخن از است	از کوی و که شمر بر آواز است	سلطان بعد از استماع بمطلب با پناه او راسته یکدیگر فرمود
-------------------------	-----------------------------	---

که او را در پای میل امپال خواهر کرد چو این خبر فرود می سید سپه در راه از غزنین مخفی بر آن که کونیند از نظر خلاص نمائی که داشت
 ز او در احدی بخت او دستتاده که در وقت حرکت شاه پناهنده از بیانه از کتاب با طلسمه و داستانیکه در بجز سلطان کشید
 و از آنجا بخت و فراری آنکه ایستاد از آنجا که و باید سپه و که نظر سلطان بر ساند و خود منسوخ کرده بهر حال این استان گوشش و

سلطان شد این چند پستان آن اشخاب و شبت شد	ابا شاه مسعود که شمر کشای	رضی که تری بر سر آن نغز
که بدیاری کیش خواندی	مهم شمر ز میش خواندی	مست را با نام چو دریا می کشی

<p>فرستم که دلم زده شدی بر این اوهامم بر این کفتم جان زخمی کردم چون کشت چه مرده زنده ز کافران یکی بندگی کردم بیشتر تا اینکه دای مرا تو بود بر پادشاه صورت زشت کرد مرا جهان شدی ای دوست اگر شاه ز شاه بودی پیر بودم تا پیش از آنکه بود مرزین جهان بی نیاز می ز باصل چشم من و عشق سرانجام این بر تو عشق در غمی توخ زنت و زشت سرانجام که به کار آورد او که تو شوی زده کشت ز ناپاک زاده مدارید امید</p>	<p>بدل بحر آن بی دلی تا که می چسبیدم و جدم کزین پیش تو من کس کشت شده گشت من عاشقانه که ما ز تو دور جهان یادگار تا این اوهام ز شاه گیتی امید فرود زده هستم چون کشت بسی بندگام چه گیسو هست سیر بر نهاده ای مرا تا ج ز نیازست نام زده کاشتن میان یلان سرمنه زنی برو خاک در دیده و ناشق وز ایشان امید من و عشق کوشش و بشانی بیخ بشت همان بود تو با آورد از تو برسیه ای نیاید کز نکی عشق کف و عیند</p>	<p>مگر در کت پای سپهر کنی بسی رنج بردم در این سال کنی بسی اعدایان کردن کشاکش چه عیسی کن مرد کاز تمام بکنند جز از نظم کانی بنده به اندیشش او ز نیکی بیاد مگر کفتم حسره که بود استغنی به انش بند شاه را دستگار او که ماور شاه با تو بدی چه جی سال او در شتاب بیاد اشش می کج از کشت بهار پیناست این سنا سرشته خویش کم کز کشت در از غری حدش بنجام به غیر حسره و شان که کج ز که هر آن نباشد محب زده کی سر سر کجاست</p>	<p>حق تو آن میسر نیستم کنی بگم زنده که در دم برین ایستی که دادم یک کینه از ایسان نشانی سر سر به زنده که در دم بنام کار ز بود در آن نیاید کز نه سخنانی نیکم بید کردید بهارستم و طوس که در زین او که ز مراب نشاندی بگام مرا بسیم و ز آرزای تو بدی که شاهم همیشه بیادش گام این جز بهای فدای نداد که سازد سنده و باید اسرار بحیب از خون پرور کشت بیخ و کجین زری شهید ناب شود جرات سر سر طری شاید سیاهی سسته دلی شب که سده کشته چون نیم کز زینت</p>
---	---	---	--

عرض چون اردوسی بهرات رسیده و در کجا چندی سواری بود تا خاطر از جانب دستار و کان مطلقا محمده که طلبی می آمد بود
 جمع کرده و بطور سپهر رفت و از آنجا بعد نشان نزد شهبان رفت که از او کتیبه و پند و نسیروان بود بعد از آنکه گفت
 به هر سطل محمده را بر خواند و گفت شاهنامه را تمام تو میگویم که حکایت نیایان است و در هر جهت حق از دلی شهر یا مار از باغ است
 ای دستار ما جان عرض سلطان از این است و اساک و اسشته این سخن او کستان است و است از محمود پادشاه
 بزرگت کتاب نام او را کن و بجاورد این و تا بهیم و معی برابر آن خدمتی تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفرودستی و شاه
 و کنت هر یک بیت بجاورد از این صدم حسنه دیدم و میدانم که عاقبت سلطان برایی حال تو خراب شده و رضای ترا نخواهد
 فرودستی قبول کرده از شاه تمام محمده و کشته آن پادشاه بسیار فرستاده و از آن شبست و سلطان بعد از اطلاع از آن قصه
 از منته ابرغشته و هشت کونیند صرک که فرمانهای قستان محمده آن ایر بود زنده فرودستی گاه شد چون اردوسی

دوستی تمام داشت و اینکه فردوسی را آن محل شد، صلوات استقبالی کرد و اگر کم بسیار میل آورد و فردوسی این معنی پیش نهاد خاطر داشت
 که در کوشش امر خود و سلطان بنام و ظلم و زیردستی استانی ظلم و استبداد کرد و در کار پادشاهان با ندهد بهر بیت و همه باقی او را در کوشش
 منع کرد که از این کمال بیانیت پادشاه و شکست این سلوک پندید اینست قول و فعل آنکه مستحق بدیگری فردوسی بود و او در
 استاسر کرد که این سخن از اول از زبان و قلم خود سازد و فردوسی این سوسه را از خاطر پشتمن کرد و در کوششهای سابق نشانده

بچه پاره و رشت بشت و این پاره گشته با صرک ک سپرد	نیز منی را که چه خون شد بگر	ز پید او آن شاه پسند کرد
کز آن پنج شد پنج سی لایم	بیمو استم آفتابن کخم	بجستی از آن و استمانا کخم
بجو پیم آوردش مینماز پند	کوشش آفتابن و سیاه زشت	که تورا از آنرا هیچ آست
چو دشمن پند نامانده مست	و لیکن منبدر موده هفتشم	که نام کزین کوشش چون سر کستم
در ستادم ارگشته و هشتم	اگر اشدای کفتنا اصواب	بسوزان آتش بشوین آست
کد شتم ای سرور شک ای	رسد لطف یزدان بر یاد کتم	شاند محشر از دود او سن

امر که با نفع همه پندارم نقره بجهت فردوسی دستا و سخن نماز که با وجود این و حکایت مذکور با مشار این استانی استی
 دار و ظاهر چون ز غمین و هم در طوس هم دیرت این اشعار بسیار و در استان فردوسی بیده در خاطر مانده و از بعد
 هفتاد فردوسی بید است که بیانند و از اشای بن مطلب نماید غرض صرطه بجهت و در تواریخ عریضه بد بار سلطان فرستاد که
 روز بود که سی سال فردوسی در خدمت از راه پندام بجای آمد و چنین کتاب که از آن پنج کجی با او برابری بکنند با هم سلطان تمام کند
 او را در سخن و اندیشان و زان امید که دستند و این هفتاد و حکایت بزبان خاص عام و در مجلس عین ایم مذکور شود و سوز و کداز
 فردوسی داشته و حاجت باقی خوشش و تفریحی بخش برض سلطان ساینده شافار و زنی سلطان سجد رفته و در شتر شش بیکجی حال خود
 که فردوسی آتشی رفته بود در طامه و تیز شد قارن این حال عریضه با صرک ک منبدر رسید سلطان بنایت تمام شد و همی در شتر
 فردوسی که آن حال مجال گفتنی است و این وقت هر یکی بطریق مغرب و طریقی مطلوب حال فردوسی کوشش کرد و مذکور فی الواقع سخن
 از باب غرض و این صد فردوسی ظلم شنیع رفت و این غرض خلق مجلس کجی و در خواهد بود سلطان کجی آمد و هندی این پندار ساینده و طر
 از یک در آن وقت خلق و جو سینه پندار سخن مذکور پیشه قمار از انداخته که یاد این نهاد و بوده غنا فایده و تشاه السمرقندی که با از راه است
 بر آن غل و شسته عاشاک آنچه از سیر اخبار رسید و جنون الظاهر عنوان اباطی که با که او صاف و اخلاق حمید و مستحق بود و کج
 میتوان شد که صد چنین سخن مساک که فی الحقیقه آنچه از پیشه است تیار و در تواریخ سلطان کجا میاند که بنامی چنین اورد و مانع از
 کتبار و که از آن دانای بر نشانده و کجا بعد لیوم در مجالس مذکور و اهم آن پادشاه و این عنوان را از آنرا بشود و در کتاب سطر کرده و
 بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اهدای ولت را سطر شد و در باب مسالو منبدر شست اینکشی پرسید که در تند و نشان چو کجی

گشت گفت این شتر است و با تو تمام فردوسی

اگر بنده بجام من آید جواب

مکن که در میدان فریاد

سلطان

سلاخ از حقوق خدمت چندین ساله فرود می نیاید که آن چاره فرود است با منتفع نشدگت داشتت هزار مشال خلاصتر
 شاه بهجت فرود می بطرس به علی اختلاف از روایات روزی است و وی را صواب بود که طبعی این شود که او خواند

دکتر شاه را شاه بودی پسر سیر بر بنام های مراجع در مهدی سی ز غایت مسردان خود از نگاره زمان آرد و غمی کرد
 تا او در بخانه بد نظای روح پرستش خرد و بسین پاک کرد و در پیشگاه جاز او را بقره میبرد و دستاو سلطان حکم نشد که
 سربازی بهشت رسید تا او در خرمی فریاد می خند بود نام سلطان را بر او عرض کرد و از دستبندی بخود گفت فرود می پرستیدم
 مستحق نیکی سابقا که در شده است کنونی نیست این مراد است چون مرتبت را بهجت سلطان عرض نمود و فرامی صا در شد که
 حسب آفتاب فرود می داشت آن چه در حرف ساقین بند فرود کند و حسب حکم او آن امر با تمام رسید آنچه از آن یاد
 مانده بود با غمی بی سپاسند و غایت یکم بر او تمام و در شهور رسیده اتفاق افتاده و در خاک پاک طوس فرودست کونین
 شیخ بر او تمام کردانی که یکی از علمای آن عصر بود و فرودست فرود می بروی نماز کند که او در غیر خود را در معج غمیش صرف نموده
 ایما نشد او را در خواب دید که در غزوات جنان صحبت خود و غلامانست از سوال کرد که این مرتبه را از کجا می آید آنکه تمام غزوات
 او را باطل شستاش کونین یکسبت که در توحید کشم اجاز بندی پستی تری ادام نم پسر پستی تری

شیخ از خواب برجهت و هم در آن شب زیارت فراد کثیر از فراد سرود می شد و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید که نیندا
 شاه پندار نیستی عیب بر علم کلام است چنانکه در احوال سدی مذکور است و حکیم فرود راه است و ششوی بر سفا
 زینخانه در بر تقارب بر شسته نظم داده کرده که هر بخت کسالت کثرت می سی پنج کرده با اسانت و سواست کلام با ستادی
 گواه است و شنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا می رسد شتاب کردن از آن عالی از اشکالی بود صحبت اینک
 فرود بر شش بجای است که شرف غیب زمین است سلسله کلام را که یک سبک است اگر در غایت این طلب کرد و چشم ز شتاب میزند
 هم عرض کلی که عبارت از شتاب پات نشان باشد از میان برفت و هم حوصله کتاب بر نیست یافت لهذا از شتاب شنوی
 سر باز زود ناظر از اصلاح اسل کتاب شاره کرده چندین تنی از تصادف و غفلات و بیجا است که در بعضی کتب متفرق بنظر می آید

پادشاهی که پرویز از نانی چله	مدیر سپه کسری روز کاوی	امداد کورت مالک دیگران	در این نهاد خزان بیکران
بسی رنج و بیم بی گشته خرد	دکتر تازی از سپهوانی	بهر حسرت و خند بال کمال	تدارک کنون از جوانی نشانی
پاد جوانی کنون میبازم	برین از جوانی و برین از جوانی	تا چند نمی بول خود غمشوار	تا جمیع کنی بیم بند و نذر
ز آن پیش که در غمش که هم ترا	با دوست کوز که در شمشیر	او دشمن از طرف بلندین	بنمود غرق مردی که در غمش
بر هم میبازم کرده و هم برفت	خندان خندان کفند کفان	خطرت اسم شریفین میرزا امیرالدین محمد از سادات عالی	

آنجا یا معلوم است و در عهد شاه درنگ نپذیرد که در این راق بهشت میشود خوب کوشا است
 در رشته اشک باران مشهور نیست سوزی یا خنجر است که چند پستان اول آن در این راق بهشت میشود خوب کوشا است

پروم سبب کشته بجان کجاست او از دیر زده و کشته که کیستی کامانای من چه ایستد چشمی سیز سر بر روی کار کشته او قطره اشک کند سنان را مکتب آیتار سوخته آتش فتن کشم که ای سلوک تو بلیغ سنان بر کز نماند نه پشای نه دعد بر صندل دست تو نگاشتی در ایتم کدقت خار بکشتش کشا و میسج بر این نشسته او در دم در باد و میش که بشتر العتق در آن شراب و قی پویش هرگز نماند با نزال خویش من مرغ خوش تازان مرغ فیض کیکن بوطرت من چند کوبری	چون خمار با سرمه و چو دل بر می گفت آنکه داره از تو زده و جلا اشا و بگر پیشه که چند نفره دور هر عشوه و اشک طرند که بر باد من یک کیس که حسن نه نامی تبار مکتب ای بگر که شش باغ شلم کشم که ای جانی سر مشق و کما ایمانان غراب کی طاقت و در چون از غنوی ای با لیم از آنسوا دارم می و آتش بهتر از آب بر خیز وزان می شغنی شیشه پا کام شد از تلافی هم بر دور پیوسته ساعی و دست پیمانیه نه دوده لعینده خود را پا دکا طبع مرا بر زنده شعری چکا آوده ست حو به تو فتن بر کما	اگر ز بی شبالی اطهار اسنان این شروه چو لایق سانه بگوش با خوشترین بر این خوش چند کما بر لب بنامه هر خوشی ز بیم خاموشیم کدشت زان زان بر بهر حال کدشت چنانچه کما یک کد و فرقت روی با بلم پیغام باز گوش بختن بچگون پاسی کز شب چو با این کما آن اصل بود و دشمن بچکار رقم و دلی و ان همه جا با پای سعدین قران شده زان کما گفت ای کدای طبع تو شای کشم آن حال هر فرزند دل ای توستی است بر من بدو کما اورج سرور یکد جا و کد کما	کما کذبی نظامی وضع در کما پروغی و بیم از خود شمشیر کردم جویده باز پر و بیم بهر خویش بسته را سخن از میان سنانی از کشت کما پیش بهر حال و جل بیه جدا از جوان آتش نیکد کمن با و با غبار لبت بوسه از کمن کما غمازه کرده دست و کما ارسم بریم در زیم از آن کما کمدم بسته بر پرازان کما کم و بی این چنین نظری شمشیر با کما کشته شتر و شتر و کما کما ای غنای کمن شمشیر زین بخت بست بکرم و کما سازند عا و قصیر و عا کما
--	---	---	--

قحالی همیشه میرزا حسن رضوی از سلسله نقبای مشهد مقدس از اجلاس اوقات آن ارض در تسبیح بعضی از کلامها گفته شده
که مشهدی تخلص بکرده و احتمال میرود یکی بکذاه ل مشهدی بوده و چشمه که ظاهر او با طناتری کرده تخلص تغییر داده یا آنکه خود

این اسم برده از این شاعران چون مسج شده در صورت کبریا و شام کد پنی با طوم کما چون تخلص معلوم بود پیش نوشته شد از دست	عبارت کما غنای کما قحالی در آن ارض قدس جلالی مشغول بوده این با ای بر چند جانی و با طوم کما چون توئی بنده هرگز با کما	کما در آن کما کما در آن کما کما در آن کما	هر شب کما اندیشه دل تو کما کما جان طبعی من با کما کما سمعی عده کما تو بچکس نماند تو بچکس
--	---	---	---

قدسی همش با می محمد خان روی قدسی طینت بوده کونید انان ولایت و میر شده بنده استان شده و از آن کما کما
یا شده و هم بنده استان فوت شد آنخوان و از آن کما کما و در آن کما کما این چند بیت از دست شده به کما کما

کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما	کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما	کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما	کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما کما
---	---	---	---

<p>خسب زیند چنانچه پیشتر مکتب شریفی در بهار بود و پنجاهم است آنچه از و در فرزند چه میم کام و در حال آن فرزند</p>	<p>که کوی اندول در مکتب حال پرورش خانان سایه و کس بر ما مردم کمان هم که هر یک کام هم مستغرق جان</p>	<p>از چاک بیندم دل هر فردی در میان پیش این نوع با نبرد هم دارد خاصیت ثابت</p>	<p>چو مردی که نفس آباد و بعد هم کاش کل فرزند کوارش پیش نور سبزه بر رویان</p>
<p>فوسی از احوال مسیری معلوم نخست این مطلع از و خطه مانی ارشد مقدس را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>			
<p>سیرا بر اشرف و از باران شبه پیش کامرانی که حدیث در دین کس</p>	<p>بیشی تو ایست و کسین هر تا</p>	<p>بمختار که میکن یکه بر تیر</p>	<p>په کون آذر که چون ترش سند از بی</p>
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>			
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>			
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>			
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>	<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>
<p>سیرا از محمد محسن از سادات رضوی آن را در این شرح از خود شغل کاسه کوی یکد زینده است</p>			

<p>چون کب خازن تو معان حکمت کم کرد و ما بیا از خان شاه کتابین شینه از بزرگی این صوفی که در دود قبح در پیش رفتی همیشه تحت سیاهی و بی عصم پیش زمین کنی تا رنگ این قلعه را و طلب بکند از کجا دو من شکران و ساید چای در داشت یکی بچرخ جود و یکی بچرخ ستری از غم و جان کس بند آقا و میساری فلاکی زحمت تشکی و مذاق است کاش بجز غری سید شرم</p>	<p>امیر شک شهرش آب زهرت ای شیرو در مقابل حسان کو راوشسته خونی بر بزم ساقا اقلانیت کجور است این شرفت ندایه خزان اکنون که فریب اهدت بنده ای علقه کی اقبال کسیرت نخن شایه کن کجای بخت صیقلی در قفس پریشانه کشته و بال نشانی مرغی در ز کعبه آیم در شک آید هم ز غنی می تو بستم شکایت کو در از آنکه بفرست استراریه</p>	<p>مانا که بر باد تو میکنه آسمان ما در جهان نای تو پیا کجاست دیرینه همدی که دلم ز خوار است ای فیتیم که بجز کیم پیش بچکن ای رخ و اشارت کایت که انقدر شاید سپرد و در کند بر باد بار خاوند باغی سینا کجاست آه که بر سینه خضم تو ندی می بر سپهر آه ای می کرد باد صحر سینه بر خاشاک میام زنی کو از زارت و لهای خستنی غیر از کردی می سید شرم عصیان و کون بنسیر آیم</p>	<p>چون هر بر تو جنت در با هم بیا اگر نه از زمین بچکن کست ما را صحت ترا کسیرت خیز از خدا که ذقت اسرار بر باد سپرد و هر کسند صحت عالم بکند قرار نماند است کوشیده که در عهد تو زبان آه که جانم را بجز کوش است زین عالم بغیرش پرشیده است کو دستت بیایم کجاست یار بگش که دم تیغ ترا آید غیر از بیا رویم شرفی زانی پیش کن کم که صاحب کلام</p>
<p>موسوی امیر جماداتین ز سادات آن ایاست این مطلع از دست بد خطبه است</p>			
<p>یار کنت از غیر اوشانی</p>	<p>و کجای زوید و رمای</p>	<p>سبقتی از شرای مغرور مشد رضویت مدتی در مجال</p>	<p>ساکن بوده و استرا</p>
<p>کاپ زوید و ناشای</p>	<p>بکاره بجز ازین</p>	<p>بیرت و عالمی کوشانی</p>	<p>در شکم بدل از کت</p>
<p>بسیوت که کم بودم</p>	<p>که نماند شد سپار</p>	<p>در اول پروا دهنست</p>	<p>آه شب بر سر زدم</p>
<p>خواج نظام الملک وزیر بیت بی نظیر و پیر سیت با پسر و روان جوانی کعب کالات معنای کرده و رانک زمانی کوی مسابقت اینکمانی بوده بعد از آن جهت کجس غرضان کسب نام و نشان حرکت خدات دیوانی تا آنکه بفرست وزارت اب اسلان سر اسناد ز شده و در عهد کشته و چیتا تمام ملک با و مغرض بوده و وزیر بقدر استعدا و کوشش مال مردم را بزلال عطف دست حضرت و نظارت بخشید امر آلام بعد از سی چهل سال خدات نایقه بسبب سعایت ترکان خاتون جلید کشته منزل چنان استمار و اجاره یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواج زامعنهان حرکت کرده در نماند و بفرست کار و یکی از فدویان حسن سبحان از پادشاه و در حال این قطعه که معراج آفرینش ز برانی در مغرب است کشته و خود را با علم کون</p>			
<p>بکند اقبال ایضا در کجاست</p>	<p>که دستم از هر دایم ستردم</p>	<p>مغزای کونامی انشای</p>	<p>پیش بکند صحن تیغ تو</p>